



گزیده
رباعیات عطار نیشابوری
«مختارنامه»



گزینش و گزارش:
دکتر رضا اشرف زاده



امیرکبیر



وہابیوں کی تاریخ



卷之四



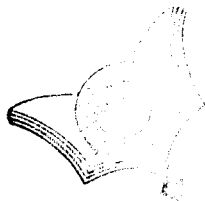
انتشارات اساطیر
از آثار
دکتر رضا اشرف زاده

- تجلی رمز و روایت در شعر عطار
- حکایت شیخ صنعان
- شرح گزیده منطق الطیر
- برگزیده رباعیات خیام

شابک: ۸-۳۹-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN 964-5960-39-8

۱۵۰۰ تومان

۳,۱۰۰



کتابخانه و محققان ادبیات
۱۳۷۶

**گزیده
رباعیات عطار نیشابوری**

گزیده
رباعیات عطار نیشابوری
«مختارنامه»

گزینش و گزارش:
دکتر رضا اشرفزاده



آمارات چاپ
۲۳۴



انتشارات سابر

گزیده رباعیات عطار نیشابوری

گزینش و گزارش: دکتر رضا اشرف‌زاده

چاپ اول: ۱۳۷۷

حروف‌چینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳-۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۳۹-۸ ISBN 964-5960-39-8

دل نیست که نور حق بر او تافته نیست
جان نیست که این حدیث دریافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند
دانند که این سخن فرا بافته نیست

فهرست مندرجات

پیش‌گفتار	۹
مقدمهٔ عطار نیشابوری بر مختارنامه	۱۹
باب اول: در توحید باری عزَّ شأنه	۲۴
باب دوم: در نعت سیدالمرسلین - صلی الله علیه و سلّم	۲۹
باب سوم: در فضیلت صحابه - رضی الله عنهم اجمعین	۳۱
باب چهارم: در معانی که تعلق به توحید دارد	۳۲
باب پنجم: در بیان توحید به زبان تفرید	۳۸
باب ششم: در بیان محو شدهٔ توحید و فانی در تفرید	۳۹
باب هفتم: در بیان آن که هر چه نه توحید قدم است همه محو و عدم است	۴۷
باب هشتم: در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا	۵۱
باب نهم: در بیان مقام حیرت و سرگستگی	۵۷
باب دهم: در معانی مختلف که تعلق به روح دارد	۶۱
باب یازدهم: در آن که سرّ غیب و روح نتوان گفت و نتوان شناخت	۶۳
باب دوازدهم: در شکایت از نفس و ذمّ خویش	۶۸
باب سیزدهم: در ذمّ مردم بی حوصله و معانی که تعلق به دل دارد	۷۱
باب چهاردهم: در ذمّ دنیا و شکایت از روزگار و مردم نااهل	۷۳
باب پانزدهم: در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم	۷۶
باب شانزدهم: در عزلت و اندوه و درد و صبر گزیدن	۷۸
باب هفدهم: در بیان خاصیت خاموشی گزیدن	۸۰
باب هجدهم: در همت بلند داشتن و در کار تمام شدن	۸۲
باب نوزدهم: در ترک تفرقه گفتن و جمعیت جستن	۸۶
باب بیستم: در ذلّ و بار کشیدن و یکرنگی گزیدن	۸۹
باب بیست و یکم: در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن	۹۱
باب بیست و دوم: در روی به آخرت آوردن و ترک دنیا	۹۴
باب بیست و سوم: در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر	۹۶

- باب بیست و چهارم: در آن که مرگ، لازم و روی زمین خاکِ رفتگانست.. ۱۰۰
- باب بیست و پنجم: در مرثیای رفتگان. ۱۰۴
- باب بیست و ششم: در صفت گریستن. ۱۰۷
- باب بیست و هفتم: در نومیدی و به عجز معترف شدن. ۱۰۹
- باب بیست و هشتم: در بیان امیدواری نمودن. ۱۱۱
- باب بیست و نهم: در شوق نمودن از معشوق. ۱۱۳
- باب سی‌ام: در فراغت نمودن از معشوق. ۱۱۸
- باب سی و یکم: در آن که وصل معشوق به کس نرسد. ۱۲۰
- باب سی و دوم: در شکایت کردن از معشوق. ۱۲۳
- باب سی و سوم: در شکر نمودن از معشوق. ۱۲۷
- باب سی و چهارم: در صفت آمدن معشوق. ۱۳۰
- باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق. ۱۳۳
- باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق. ۱۳۷
- باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق. ۱۳۹
- باب سی و هشتم: در صفت لب و دهان معشوق. ۱۴۱
- باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق. ۱۴۳
- باب چهل‌م: در ناز و بی‌وفایی و بیماری معشوق. ۱۴۵
- باب چهل و یکم: در صفت بیچارگی و عجز عاشق. ۱۴۷
- باب چهل و دوم: در صفت دردمندی عاشق. ۱۵۰
- باب چهل و سوم: در قلندریات و خمریات. ۱۵۲
- باب چهل و چهارم: در معانی که تعلق به گل دارد. ۱۵۴
- باب چهل و پنجم: در معانی که تعلق به صبح دارد. ۱۶۳
- باب چهل و ششم: در معانی که تعلق به شمع دارد. ۱۶۷
- باب چهل و هفتم: در سخن گفتن به زبان پروانه با شمع. ۱۶۹
- باب چهل و هشتم: در سخن گفتن به زبان شمع. ۱۷۴
- باب چهل و نهم: در صفت پیری و آخر عمر. ۱۷۸
- باب پنجاهم: در ختم کتاب. ۱۸۰

به نام خدا

«و این اییات از سرِ کارافتادگی دست
داده نه از سرِ کارساختگی، و از تکلف
میراست، چنان که آمده است نوشته‌ایم،
و در خون گشته. اگر روزی واقعه
کارافتادگان، دامن جانت بگیرد و شبی
چند سر به گریبان تجرّ فرو بری، آن
زمان بدانی که این بلبلانِ نازنین و این
طوطیانِ شکرچین، از کدام آشیانه
پریده‌اند...» مقدمهٔ مختارنامه

بدون هیچ شکی، دو قالب رباعی و دویستی، قالبهای اصیل ایرانی
است و در حقیقت ایرانیان زمزمه‌های غمگنانهٔ خود را در این قالب سر
می‌دادند.

همان طوری که «فهلویات» زبان دل و عاطفهٔ مردم عراق عجم بوده
است^۱ به نظر می‌رسد که چهارگانه‌ها یا رباعیات، زبان دلِ مردم خراسان
بوده است. بر این امر دلایلی چند وجود دارد:

۱- در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم، ابداع وزن و قالب رباعی
- با تردید - به رودکی اسناد داده شده است، شمس قیس رازی، طی
داستانی، ابداع این وزن را چنین بیان می‌کند:

«... یکی از متقدمان شعراء عجم و پندارم رودکی - وَاللّٰهُ اعْلَم - ... وزنی
تخریج کرده است که آن وزن را رباعی خوانند والحق وزنی مقبول و
شعری مستلذّ و مطبوع است و از این جهت، اغلب نفوس نفیس را بدان
رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل. و گویند سبب استخراج این

وزن آن بوده است که روزی از ایام اعیاد، بر سییل تماشا در بعضی از
متنزهات غزنین برمی‌گشت و به هر نوع از اجناس مردم برمی‌گذشت و
طایفه‌ای اهل طبع را دید گردِ مَلْعَبهٔ جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظارهٔ
گوزبازی کودکی نهاده، از آنجا که شطارت جوانانِ شاعر و بطالت شاعرانِ
شاطر باشد، قدم در نهاد و سر به میان ایشان برآورد، کودکی دید پانزده
ساله ... گرددکانی چند از کف به گوی می‌انداخت ... تا یکباری در انداختن،
گرددکانی از گوی بیرون افتاد و به قهقروی هم به جایگاه، باز غلتید، کودک از
سرِ ذکای طبع و صفای قریحت گفت: «غلطان غلطان همی رود تا بُنِ گو»
شاعر را این کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد، به قوانین عروض
مراجعت کرده، آن را از متفرعات بحرِ هزج بیرون آورد و به واسطهٔ آن
کودک، بر این شعر، شعور یافت.^۲

آنچه مسلم است، این داستان ساختگی است - یا لا اقل در اذهان و
سینه‌های مردم بدین صورت افسانه‌وار بوده است که شمس قیس رازی
آن را نقل کرده است. - ولی چند نکته مسلم است:

یکی این که به وجود آمدن قالب رباعی، به شاعری ایرانی اسناد داده
شده - رودکی یا هر کس دیگر -، دیگر این که منشاء و موطن پیدایش
رباعی در خراسان بوده است.

و نکته مهمتر و شاید اصلی، بر سرِ کودک خراسانی است - فرزندی
عمرولیث یا هر کس دیگر - که ذکای طبع و صفای قریحت او، مجبول به
سرودنِ مصراعی در این وزن - وزن رباعی - بوده است. آیا این وزن،
اتفاقی بر زبانِ کودکِ خراسانی جاری شده، یا سابقهٔ ذهنی - در ذهن همهٔ
صاحب ذوقان خراسانی، چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام، - داشته
است؟

۲- در بین رباعیاتی که بر زبان شیخ ابوالحسن خرقانی - شخصیت بارز
عرفانی و دوست و یار و استاد شیخ ابوسعید ابی‌الخیر - جاری شده

است، رباعیی است به زبان پهلوی، بدین صورت^۳
 تا گوز نشی با تِه بُتی یار نبو
 چون گوز شی از بهر بُتی عار نبو
 او را کی میان بسته ز تار نبو
 او را به میان عاشقان کار نبو

که خبر از رباعیات دیگری پیش از شیخ ابوالحسن خرقانی نیز می‌دهد، زیرا که رباعی، بسیار پخته و به اسلوب است و چنین نیست که بالبداهه خلق شده باشد. ولی متأسفانه، مانند بسیاری از دوبیتی‌های عامیانه - که فقط به صورت شفاهی ادا می‌شده است - در جایی مکتوب و مثبت نیست.

۳- در بین مآخذ یونانی، از وزنی به نام «برسیفیک» نام برده شده^۴ که در بین پارسیان رایج بوده و دارای دو هجای بلند و دو هجای کوتاه (U U - -) که با عروض عربی به صورت «مُسْتَفْعَلُ» تلفظ می‌شده، که به احتمال قریب به یقین، همین وزن رباعی بوده است. زیرا / U U - - / - (U U - - / U U - - در عروض امروز به صورت U / U - - U / U - -) (U / U - -) یعنی «مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فَعْلُ» که یکی از اوزان بیست و چهارگانه رباعی است تلفظ می‌شود، در صورتی که می‌توان آن را «مستفعلُ مستفعلُ مستفعلُ فع» نیز خواند و هیچ مشکلی هم پیش نخواهد آمد. و این وزن بیشتر در خراسان رایج بوده است.

۴- دلیل عینی‌تر این که، در بعد از اسلام، مهد رباعی و رباعی‌سرایی در خراسان بوده است و رباعی‌سرایان بزرگ ایران، در این ناحیه بزرگ از ایران، به وجود آمده‌اند، از رودکی گرفته تا ابوالحسن خرقانی. شیخ ابوسعید ابی‌الخیر، خواجه عبدالله انصاری، خیام (یا خیامی با توجه به تحقیقات انجام شده) و بالاخره عطار نیشابوری و جلال‌الدین محمد مولوی بلخی.

با مقایسه همه رباعیاتی که در قسمت مرکزی ایران و حوزه‌های گوناگون ادبی در ایران و خارج از ایران سروده شده، میزان رباعیات بازمانده از شعرای خراسان، به مراتب، بیشتر، عمیق‌تر و رایج‌تر است. با بررسی و تحقیق در رباعیات موجود - به طور کلی - می‌توان ۳ نکته اساسی را ذکر کرد:

یکی این که رباعی - چهارگانه - در اصل، شامل چهار مصراع هم‌قافیه بوده است. رباعی مذکور از ابوالحسن خرقانی، به همین گونه است و با توجه به دیوانهای موجود، تا نیمه قرن پنجم، برتری با رباعیاتی است که چهار مصراع آن، مصراع است. مثلاً در دیوان مسعود سعد سلمان - شاعر لاهورزاد - از ۴۱۰ رباعی موجود، فقط ۵ رباعی مصراع نیست - موقعیت زمانی و مکانی مسعود سعد در خور توجه است. -

از نیمه دوم قرن پنجم، کم‌کم، رباعی با سه مصراع هم‌قافیه - اول و دوم و چهارم - شایع می‌شود و از اواخر قرن ۶ به بعد، اکثر رباعیها، با سه مصراع قافیه است. - در تشخیص قدمت رباعی‌ها این نکته قابل توجه است. -

دیگر این که رباعی، که مختصرترین قالب شعر است - «دوبیتی» در حد آن و «فرد» کمتر از آن - خود به تنهایی، یک بُعد فکری شاعری را بیان می‌کند. به تعبیر دیگر، یک نکته ذهنی شاعر، در رباعی بیان می‌شود. در همین مورد، می‌توان به این نتیجه رسید که در ۴ مصراع، شاعر ۳ مصراع را به عنوان مقدمه قرار می‌دهد و نکته اصلی را در مصراع چهارم ذکر می‌کند. مثلاً در این رباعی منسوب به خیام:

مرغی دیدم نشسته بر باره‌توس

در پیش نهاده کله کیکاووس

با کله همی گفت: که افسوس، افسوس

کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس؟

که سه مصراع اول مقدمه و زمینه‌چینی است برای بیان مفهومی متفکرانه و فیلسوفانه، که در مصراع چهارم آورده است.
یا:

آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال، شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند^۵
که حرف اصلی در مصراع چهارم زده شده است.

دیگر این که از زمان رونق و رواج عرفان در خانقاههای صوفیان، صوفیان و عارفان، اقبالی شگرف به این قالب شعری نمودند - شاید به جهت رواجی که در اذهان مردم داشت - و اغلب برای تشحیذ ذهن مریدان و مستمعان، به تناسب حال و مقام، رباعی از خود یا دیگری، بر زبان می‌راندند، این کار به حدی شایع بود که حتی رباعیاتی از قول عرفای بزرگ، نقل می‌کردند، - مثلاً ۳ رباعی از قول بایزید بسطامی - و همین امر، سبب به وجود آمدن «رباعیات سرگردان» در ادب فارسی شده است، به طوری که گاهی یک رباعی، از قول چند نفر در کتابهای گوناگون نقل شده است.

از بین عارفان مشهور، مجموعه رباعیاتی از شیخ ابوسعید ابی‌الخیر (م - ۴۴۰) و خواجه عبدالله انصاری (م - ۴۸۱) نقل کرده‌اند - این رباعیات را محققان از بین آثار منشور آنان، یا از جاهای گوناگون فراهم آورده‌اند - و البته این دو عارف نامی، به رباعی‌سرایی مشهورند.

در ضمن آثار منشور کسانی چون سهروردی، شیخ احمد غزالی و عین‌القضاة نیز رباعیات زیبایی آمده است.

اما تبلور رباعی عارفانه را می‌توان در مختارنامه عطار نیشابوری دید، همان طوری که مسائل متفکرانه و فیلسوفانه را می‌توان در رباعیات منسوب به خیام جست.

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، از عارفان برجسته و شاعران بنام ایران در قرن ششم و اوایل قرن هفتم (۵۳۹-۶۱۸) است که آثار برجسته‌ای همچون منطق‌الطیر (مقامات طیور)، مصیبت‌نامه، الهی‌نامه و اسرارنامه، سروده است و کتاب تذکرة الاولیاء، چه از جهت آگاهی دادن به زندگی و کلمات «اولیاء الله» و چه از بُعد نثر فارسی، قابل توجه و درخور اعتناست.

اما زبان فاخر و شور و حال عطار نیشابوری را باید در غزلیات و رباعیات او یافت. زیرا که در این قالبها، عطار نیشابوری، از صورت قصه‌گو و داستان‌سرا بیرون می‌آید و یکسره شور و شوق و عرفان می‌شود، به طوری که خواننده این گونه اشعار او، در غزلیات، چهره پرشور مولوی را می‌بیند و در رباعیات، رندیها و قلندریهای متفکرانه «خیام» یا «خیامی» را.

غزل زیر نمونه‌ای از آن همه غزلیات است:
 ای جانِ جانِ جانم، تو جانِ جانِ جانی
 بیرون ز جانِ جان چیست؟ آنی و بیش از آنی
 پی می‌برد به چیزی جانم، ولی نه چیزی
 تو آنی و نه آنی، یا جانی و نه جانی
 بس کز همه جهانت، جستم به قدر طاقت
 اکنون نگاه کردم، تو خود همه جهانی
 گنج نهانی اما چندین طلسم داری
 هرگز کسی ندانست گنجی بدین نهانی
 نی نی که عقل و جانم، حیران شدند و واله
 تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟!
 چیزی که از رگ من خون می‌چکد، کردم
 فانی شدم کنون من، باقی دگر تو دانی
 «عطار» بی‌نشان شد از خویشتن، به کلی
 بسویی فرست او را از گُنه بی‌نشانی^۶

اما رباعیات او، مجموعه‌ای بسیار زیبا و باارزش از رباعی فارسی است. عطار - بنا به گفته خودش - رباعیاتی در طول حیات خویش سروده و در حدود اواخر عمر، آنها را بازنگری کرده. سره را از ناسره جدا کرده و حدود ۲۵۰۰ رباعی انتخاب نموده و از بین آنها ۲۰۸۸ رباعی را به‌گزینی و در پنجاه فصل دسته‌بندی کرده و آنها را در کتابی آورده و آن را «مختارنامه» نامیده است. بنابراین، آنچه در مختارنامه آمده، برگزیده و گلچینی از رباعیات اوست که خود عطار برگزیده - لابد با دیدی انتقادی - که انصافاً از بهترین رباعیات عارفانه و قلندرانه است.

رباعیاتی که در مختارنامه آمده است همه یک‌دست نیست، بعضی از آنها از ارزش والایی برخوردارند و برعکس، بعضی دیگر نه زبان فاخری دارند و نه مطلب قابل ملاحظه‌ای. شاید به همین جهت بوده است که استاد شفیع کدکنی گفته است: «بی‌گمان اگر عطار، اندکی بی‌رحمی به خرج می‌داد و از میان این حدود دو هزار رباعی، حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ تا را انتخاب می‌کرد و بقیه را با جواهرنامه و شرح‌القلب، به حرق و غسل می‌سپرد، به اعتبار رباعی‌سرایی، بزرگترین شاعر طول تاریخ ادبیات فارسی به حساب می‌آمد.»^۷



کتاب مختارنامه - خصوصاً در زنجیره رباعی‌سرایی - دارای اهمیتی قابل توجه است. در باره ارزش این کتاب، گفته شده است که «علاوه بر این که یکی از شش اثر مسلم عطار، شاعر بزرگ تصوف ایرانی است، و علاوه بر ارزشهای عرفانی و زبانی و ادبی‌بی که دارد، در این است در راه خیام‌شناسی نیز از اعتبار بسیار برخوردار است، چرا که بسیاری از معروفترین و زیباترین رباعیهایی که به نام خیام شهرت یافته، براساس نسخه‌های قدیمی این کتاب، همگی از آن عطاردند و انتساب آنها به خیام، حداقل مربوط به دو قرن بعد از نوشته شدن نسخه‌های متن این کتاب

است.^۸

این مطلب، کاملاً صحیح است، حتی رباعیاتی که گاهی در اذهان منسوب به شیخ ابوسعید ابی‌الخیر و خواجه عبدالله انصاری است، در این مجموعه دیده می‌شود.

کتاب مختارنامه، شامل ۵۰ باب است که در هر باب، عنوانی مطرح شده و در ذیل آن عنوان، رباعیاتی نقل شده است - که بعضی از آنها، چندان ارتباطی نیز به موضوع عنوان ندارد - بیشترین رباعیات در باب چهل و هفتم - در معانی که تعلق به شمع دارد - آمده است که ۱۱۲ رباعی است و کمترین تعداد در باب سوم - در فضیلت صحابه رضی‌الله عنهم اجمعین - آمده که ۶ رباعی است - خصوصاً دو رباعی آخر، که در باره حضرت امام حسن (ع) و امام حسین (ع) است، قابل توجه است. -

زیباترین رباعیات، در باب بیست و چهار و بیست و نهم و بابهای ۴۲ و ۴۳ و خصوصاً باب ۴۴ - در قلندریات و خمریات - آمده است که تفکرات خیامی و رنگ و بوی رباعیات او را می‌توان استشمام کرد.

اغلب رباعیات مختارنامه، با سه مصراع مقفّی آمده است که شکل تحول‌یافته رباعی است. بسیاری از این رباعیات، خصوصیت اصلی رباعی - که سه مصراع اول، مقدمه و تمهید و مصراع چهارم اصل مطلب - را ندارد، بلکه هر چهار مصراع حرفی دارد و مطلبی - مطابق مصراعهای دیگر - و گاهی هیچ امتیازی مصراع چهارم بر مصراعهای دیگر ندارد، مانند:

ما خرقه رسم از سر انداخته‌ایم

سر را بدَلِ خرقه در انداخته‌ایم

هر چیز که سَدِّ راه ما خواهد بود

- گر خود همه جان است - بر انداخته‌ایم^۹

مختارنامه، حاوی بسیاری از تعبیرات و ترکیبات زیبای زبان فارسی

است که بعضی از آنها فقط در همین کتاب آمده است. مثلاً «بر نقره افتادن»، «از دست به دسته افتادن»، «آب آن سوی پل بودن» و ... که از جهت غنابخشی به فرهنگ لغوی زآن فارسی، دارای اهمیت است. لغات و کلمات نیز گاهی به معنی اصل و اصیل خود به کار رفته است که امروزه از آن معنی عدول کرده‌اند، مانند «قلندر»^{۱۰}



از زمانی که متنی منقّح از «مختارنامه» به چاپ رسید، پیوسته در این اندیشه بودم که گزیده‌ای از این رباعیات فراهم آورم - کاری که نه خود عطار «با بی‌رحمی» کرد، نه مصحّح محترم کتاب^{۱۱} - و به همین جهت، بارها کتاب را مطالعه و هر بار، یک یا چند رباعی، برای خود، یادداشت می‌کردم. بعداً به این فکر افتادم که لابد عطار، خود به ملاحظات، رباعیات خود را باب‌بندی کرده است و از این کار منظوری داشته است.^{۱۲} به همین جهت، از هر باب، رباعیاتی به‌گزینی شد و با همان «باب‌بندی» عطار - یعنی پنجاه باب - آورده شد که مجموعاً بالغ بر ۷۱۶ رباعی گردید. این انتخاب و به‌گزینی، براساس ذوق صورت گرفت نه معیار خاص علمی - در نظر داشتم که برای هر رباعی شرحی بنویسم و مطلب آن را توضیح دهم و تفسیر کنم، که آن را هم کاری عبث دیدم، زیرا خواننده رباعی، لذتش در این است که خود رباعی را بخواند و بجشد و مطابق ذوق خویش از آن لذت ببرد. به همین دلیل، فقط توضیح بعضی از لغات و تعبیرات، در پایان - با شماره همان رباعی - داده شد.

امید است که این کار ناچیز - که زحمت اصلی تصحیح متن اصلی را، مصحّح محترم کشیده‌اند - مورد پسند ارباب ادب و دانشجویان عزیز قرار گیرد.

و مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ وَ عَلَيْهِ التَّكْلَانِ

رضا اشرف‌زاده

جمعه ۲۹ فروردین ماه ۱۳۷۶ مطابق با

عید قربان سال ۱۴۱۷ هجری قمری

ارجاعات مقدمه

- ۱- سبک خراسانی در شعر فارسی، دکتر محمدجعفر محجوب، انتشارات فردوسی، تهران، بی تا / ۹۸
- ۲- المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس قیس رازی، تصحیح دوباره مرحوم مدرس رضوی، انتشارات تهران، ۱۳۱۴ / ۸۳
- ۳- سبک خراسانی در شعر فارسی / ۱۶۳
- ۴- تاریخ ادبیات یان ریپکا، ترجمه عیسی شهابی، چاپ اول، ۱۳۵۴ / ۹۶ . نیز رک. بررسی منشأ وزن شعر فارسی، دکتر وحیدیان / ۱۳۶ .
- ۵- رباعیات خیام، ویرایش میرجلال‌الدین کزازی، انتشارات مرکز نشر، تهران، ۱۳۷۱ / ۳۷ .
- ۶- دیوان عطار نیشابوری، تقی تفضلی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۴ .
- ۷- مختارنامه، (مجموعه رباعیات عطار نیشابوری)، شفیع کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸ / پانزده.
- ۸- همان جا / همان صفحه.
- ۹- مختارنامه / ۲۰۷ .
- ۱۰- رک. قصه طوطی جان، رضا اشرف‌زاده، انتشارات صالح، مشهد، ۱۳۷۵ / ۸۰ به بعد
- ۱۱- رک. مختارنامه / پانزده.
- ۱۲- رک. مقدمه عطار نیشابوری بر مختارنامه در همین مجموعه.

[مقدمه عطار بر مختارنامه]

حمد و سپاس بی قیاس، خداوندی را که إشراق آفتاب الوهیت او، در هر ذره، صد هزار حکمت نصیب کرد که «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا وَعِنْدَنَا خِزَائِنُهُ وَمَا نُنْزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^۱

ملکی که از یک ذره صنع او که بتافت، در هر جزوی از اجزاء کاینات صد هزار عقل کل را به چاربالش بنشانند که «إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا»^۲

قدوسی که صد هزار روح مقدس - که در لشگرگاه جنود مجتده سلاح صورت نبوشیده بودند - از اوج علو ربانی به حضیض سفلی عنصری فرو فرستاد که «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ»^۳ حکیمی که صد هزار جان مطهر - که چون طوطیان سبز، جامه کرامت دارند - از دام دنیای دنی و قفس جسمانی به فضای ذروه آشیان ربانی بازخواند که «يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً»^۴

خالقی که ازدواج کاف و نون، صد هزار اشباح گوناگون از کتم عدم به صحرای وجود آورد که «إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»^۵

پروردگاری که چهار خصم متضاد را در هشت خانه ترکیب، آمیزش داد و به اعتدال رسانید تا به واسطه نفیس قدسی، مستعد قبول معارف و حقایق اشیا توانست شد و به خصومت ظاهر گشت که «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ فَإِذَا هُوَ خَصِيمٌ مُبِينٌ»^۶

۱. الحجر / ۲۱ ۲. الاسراء / ۲۴ ۳. التین / ۵ ۴. الفجر / ۲۸
۵. یسن / ۸۲ ۶. النحل / ۴

پادشاهی که سفینه دوازده هزار قائمه عرش مجید را بر روی آب
استاده روان کرد که: «وكانَ عرشُهُ عَلَى الماء»^۷

مُبدعی که قلعه دوازده برج افلاک را به هفت کوتوال سپرد و خانه هاء
ایشان را از دودِ کبود برآورد که «ثُمَّ آسَتَوَى إِلَى السَّمَاءِ وَ هِيَ دُخَانٌ»^۸
موجدی که جمشیدِ خورشید را چون در معدّل النهار فلکِ مَلکِ
نیمروز به کمال رسانید اُفول زوال، بدان کمال متصل گردانید که «فَلَمَّا
أَفْلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ»^۹

قَهّاری که کوسِ زرّین آفتاب را از پشتِ پیلِ سفید روز، درگردانید و
سپر زردش به خون شفق بیالود و در دوش انداخت که «وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي
عَيْنِ حَمَئَةٍ»^{۱۰}

صانعی که به دستِ صنعتِ بلالِ حبشی زنگی دل، شب را داغِ هلال بر
جبین نهاد که «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَهْلِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتٌ لِلنَّاسِ»^{۱۱}

لطیفی که هر بامداد خلعت نورانی روز، به دست صبح صادق، در
گردنِ شبِ ظلمانی افکند که «وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ»^{۱۲}
قادری که صد هزار دُرستِ مغربی را از طبقِ زرّینِ مشرقی بر سر
عالمیان نثار کرد که «وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَ جَعَلْنَا
آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً»^{۱۳}

کریمی که از دریای بی نهایتِ رحمتِ دُرّ یتیم و برگزیده، چون محمد
رسول الله - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - به ساحل وجود آورد و گرسنگانِ علوی
و سفلی و تشنگانِ مشرق و مغرب را به خوانِ انعام او بنشانند که «وَمَا
أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»^{۱۴}

خاتم انبیاء و خواجه اولیا و زُبده اتقیا و قُدوه اَصْفیا، مقتداء صد هزار
عالم و پیشوا بَنین و بَنات آدم، رسولِ قرشی و نبی هاشمی علیه الصَّلوة

۷. هود / ۷ ۸. فصلت / ۱۱ ۹. الانعام / ۷۸ ۱۰. الکهف / ۸۶
۱۱. البقره / ۱۸۹ ۱۲. التکویر / ۱۷ ۱۳. الاسراء / ۱۲ ۱۴. الانبیاء / ۱۰۷

وَالسَّلَامُ وَ عَلَى آلِهِ وَ اصْحَابِهِ مِنْ بَعْدِهِ. اَمَّا بَعْدُ، جماعتی از اصدقاء محرم و از اَحْبَاءِ همدم و قرینان دورین و موافقان هم‌نشین - که چون آفتاب، دلی روشن داشتند و چون صبح صادق، نفس از صدق می‌زدند و چون شمع از سر سوز می‌خندیدند - چون آینه، روی از صفا بدین ضعیف آورده، التماس نمودند که چون سُلْطَنَتِ «خسرونامه» در عالم ظاهر گشت و اسرار «اسرارنامه» منتشر شد و زیانِ مرغان «طیورنامه» ناطقهٔ ارواح را به محلّ کشف رسید و سوزِ مصیبتِ «مصیبت‌نامه» از حد و غایت درگذشت و دیوانِ «دیوان» ساختن تمام داشته آمد و «جواهرنامه و شرح‌القلب» - که هر دو منظوم بودند - از سر سودا نامنظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت؛ رباعیاتی که در دیوان است، بسیار است و ضبطِ آن، دشوار و از زبور ترتیب عاقل و از خلاصهٔ ایجاز ذاهل، اگرچه ترکیبی دارد، ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی‌بهره می‌مانند و طالبان، بی‌مقصود باز می‌گردند؛ اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب، نظام و زینت او بیفزاید و از حُسن ایجاز، رونق او زیاده گردد.

پس بنابر حکمِ دواعیِ اِخوانِ دین، رباعیاتی که گفته شده، شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد - که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم که گفته‌اند: اِخْفِظْ سِرَّكَ وَ لَوْ عَنْ زُرْكَ - و نأشسته روی و غسل ناکرده، بدان عالم نتوان رفت و از پنج هزار دیگر که باقی ماند، این مقدار که در این مجموعه است، اختیار کردیم، بدین ترتیب، و باقی در دیوان گذاشتیم. وَ مَنْ طَلَّبَ وَ جَدَّ وَ جَدَّ. و نام این، مختارنامه نهادیم و گمان، آن است - و این یقین است - که هیچ گوینده‌ای را مثل این مجموعی دست نداده، که اگر دست دادی، هرآینه روی نمودی.

و این ایات از سر کار افتادگی دست داده، نه از سر کار ساختگی، و از تکلف مبرا است، چنان که آمده است نوشته‌ایم، و در خون گشته.

اگر روزی واقعه کارافتادگان، دامن جانت بگیرد و شبی چند سر به گریبان تجرّ فرو بری، آن زمان بدانی که این بلبلانِ نازنین و این طوطیان شکرچین، از کدام آشیانه پریده‌اند، «مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَعْرِفْ» و نیز ندانم تا در هیچ دیوان مثلی این ابیات توان یافت؟ یا چندین لطایف به دست توان آورد؟ از بهر آن که این گنجی است از معانیِ قدس که «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِئاً فَارَدْتُ أَنْ أُعْرَفَ» و خزانه‌ای است از نتایج غیب، که «وَ عِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ»^{۱۵}. اگر خواننده به تدبّر و تأمل، به سرِ سرّ این گنج رسد، در هیچ نوع نبود که مقصود او به حصول نیوندد، اگر چه ابیاتی چند بود که لایق این کتاب نبود. بعضی از جهت آن که هر عقل از ادراک آن قاصرست و هر فهم از دریافت آن عاجز، و به بعضی به سبب آن که از راه ظاهر، در لباس زلف و خال و لب و دهان بود و در قالب صورت الفاظ متداول. اصطلاح اهل رسم می‌توانست گفت. و لیکن چون گفته شده بود، همه در یک سلک کشیدیم که خال بی‌روی و روی بی‌خال دیدن، حال کوتاه‌نظران باشد.

اما قومی که اهل ذوق و صفتند و از صورت سخن آزاد، جانب معنی می‌روند و روح‌القدس را در لباس گوناگون مشاهده می‌کنند، از این مائده بی‌فایده نگردند. بلی، چون سخن از همه جنس بود، همه مردم را از آن، به قدر حوصله، نصیب تواند بود. حق - تعالی - اهلِ عدل و انصاف و اصحاب ذوق و بصیرت را محفوظ دارد!



سخن عطار را - که به حقیقت تریاکی است - با سخن دیگران قیاس نباید کرد که این دو مثلث که از عطار، در عالم یادگار ماند: یکی «خسرونامه» و «اسرارنامه» و «مقامات طیور» و دوم «دیوان» و «مصیبت‌نامه» و «مختارنامه» در مثنی هشت فردوس، مرتب نشینان «علی

سُرُرِ مُتَقَابِلین»^{۱۶}، چون حُجْرَةُ مَسْدَسِ نَحْلِ، پرشده می بینند و حال بیننده بالا می گیرد «وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ»^{۱۷}، بلی مثلثی که عطار سازد، چنین بود و به بوی آن زهر از تریاک باز توان شناخت و به چاشنی آن نشان آشنایی باز توان یافت.

بیت:

ز جایی می برآید این سخنها که جای جان و جانان است تنها
این خود فصلی بود از جنس هر فضیلتی که از هر نوع آدمی صادر
گردد. اکنون به انصاف باز آییم و دست امید به دریوزه برهنه کنیم، باشد که
اصحاب ذوق ما را به دعای خیر یاد کنند و به ذکر حَسَنِ مشرف گردانند تا
حق - سبحانه و تعالی - به واسطه دعواتِ صالِحَه بی غرض دوستانِ دین،
خط عفو بر جراید جرایم ما کشد. إِنَّهُ وَلِيُّ الْإِنْسَانِ.

باب اول در توحید باری - عَزَّ شَانَهُ -

۱

ای پاکیِ تو منزّه از هر پاکی
قدّوسیِ تو! مقدّس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم، گردی
در کوی تو، صد هزار آدم، خاکی

۲

دل، زنده شود کز تو حیاتی طلبد جان باز رهد کز تو نجاتی طلبد
گر بر سرِ ذرّه‌ای فتد سایه‌ی تو خورشید، از آن ذرّه زکاتی طلبد

۳

ای از تو فلک بی‌خور و بی‌خواب شده
وز شوق تو سرگشته چو سیماب شده
هر دم ز تو صد هزار دل، خون گشته
دل کیست؟ که صد هزار جان آب شده

۴

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز سر رشته خود در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد از لطف تو صد هزار جان یابد باز

۵

نه عقل بدان حضرت جاوید رسد
 نه روح به قدر وُسع امید رسد
 گر می جُنبد سایه و گر استاده است
 هرگونه که هست، کی به خورشید رسد؟

۶

یک لحظه که درگفت و شنید آیی تو صد عالم بسته را کلید آیی تو
 چیزی که پدید نیست، آن پنهان است پیداتر از آنی که پدید آیی تو

۷

بی تو به وجود آرمیدن نتوان
 با تو بجز از عدم گزیدن نتوان
 کاری است عجب! در تو رسیدن نتوان
 وانگه ز تو یک لحظه بریدن نتوان

۸

کو عقل که در ره تو پوید آخر؟
 کو جان که ز عزّت تو گوید آخر؟
 پندار نگر! که ما تو را می جویم
 چون جمله تویی، تو را که جوید آخر؟

۹

ای عین بقا! در چه بقایی که نه‌ای؟ در جای نه و کدام جایی که نه‌ای؟
 ای جای تو از جا و جهت مستغنی آخر تو کجایی و کجایی که نه‌ای؟!

۱۰

ای آن که کمال خرده دانان دانی خاصیت پیران و جوانان دانی
گر در وصف، زبانم از کار بشد دانم که زبان بی زبانان دانی

۱۱

جان حمد تو از میان جان می گوید مستغرق تو هر دو جهان می گوید
گر شکر تو این زبان نمی داند گفت یک یک مویم به صد زبان می گوید

۱۲

گر دست دهد غم تو یکدم، آن به آن دم چو بود به ز دو عالم، آن به
چون نیست ستایش تو را هیچ زبان هم با تو گذاشتم تو را، هم آن به

۱۳

ای گم شده دیوانه و عاقل، در تو سر رشته ذره ذره حاصل در تو
تا در دل من صبح وصال تو دمید گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

۱۴

چون حاضر غایبی، فغان بر چه نهم؟
چون از تو نشان نیست، نشان بر چه نهم؟
آخر چو تو با منی و من با تو به هم
این درد فراق جاودان بر چه نهم؟

۱۵

دل خون کن، اگر سرِ بلای تو نداشت
جان بر هم سوز، اگر وفای تو نداشت
گرچه دل و جان هیچ سزای تو نداشت
کُفرست همی هر چه برای تو نداشت

۱۶

بی‌یاد تو دل، چو سایه در خورشیدست
 با یاد تو، در نهایتِ اومیدست
 هر تخم که در زمینِ دل کاشته‌ام
 جز یاد تو، تخمِ حسرتِ جاویدست

۱۷

یک ذره هدایت تو می‌باید و بس یک لحظه حمایت تو می‌باید و بس
 تر دامنِ این همه سرگردان را بارانِ عنایت تو می‌باید و بس

۱۸

یا رب ما را رانده درگاه مکن
 حیران و فرومانده این راه مکن
 دانم که دمی چنان که باید نزدیم
 خواهی تو کنون حساب کن، خواه مکن

۱۹

ای دایره حکم تو سرگردانی
 و ای بادیۀ قضای تو حیرانی
 دست آلاید به خونِ من چون تو کسی؟
 آخر تو تویی و من منم، می‌دانی

۲۰

ای جانِ من سوخته دل، زنده تو و ز خجلت فعلِ خود سرافگنده تو
 بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا گر نپذیری کجا رود بنده تو؟

۲۱

یا رب تو مرا مدد کن از یاری خویش خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دستِ کرم از سرِ من هرگز نروم ز سرنگونساری خویش

۲۲

جان در دو جهان کسی به جای تو نداشت
دل، دیده به راه، جز برای تو نداشت
یا رب سگی نفس را به صد درد بسوز
کین ناکس بی وفا وفای تو نداشت

۲۳

می آیم و با دلی سیه می آیم سرگشته و افتاده ز ره می آیم
ای پاک! ز آلودگیم پاکی ده کالوده به انواع گنه می آیم

۲۴

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری تا تو ندهی توبه، نیم بر کاری
گر نیکم و گر بدم، مسلمان توام از کافر نفسم برهان یکباری

باب دوم
در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

۲۵

صدری که ز هر چه بود، برتر او بود
مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم
در عالم جان و دل پیمبر او بود

۲۶

صدری که ز هر دو گون در بیشی بود
در حضرت حق غرقه بی خویشی بود
با این همه جاه و قدر و قربت، کو داشت
از جمله تفاخرش به درویشی بود

۲۷

زان پیش که نه خیمه افلاک زدند و این خیمه به گرد توده خاک زدند
در عالم جان برابزش بنشستند بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

۲۸

هم رحمت عالمی ز ما ارسلناک هم مایه آفرینشی از لولاک
حق کرده ندا به جانت ای گوهر پاک لولاک لنا لما خلقت الافلاک

۲۹

فرمانده ملک انبیا کیست؟ تویی مِصداق تُمِزُّ مَنْ تشا کیست؟ تویی
روشن نظر لقد رأی کیست؟ تویی هم دامن خلوت دنا کیست؟ تویی

۳۰

ای رحمت عالمین، رحمت از توست
 عصیان از ما، چنان که عصمت از توست
 لطفی بکن و روی مگردان از ما
 چون پشتمی عاصیانِ اُمّت از توست

۳۱

چون هست شفیع، چون تو صاحب کرمی
 کس را نبود در همه آفاق، غمی
 گر رنجه کنی از سر لطفی قدمی
 کار همه عاصیان بسازی به دمی

۳۲

هم چهار گهر، چاکر دربان توآند
 هم هفت فلک، حلقه ایوان توآند
 جانهای جهانیان، در این حبس حواس
 اجراخور نایبان دیوان توآند

باب سوم
در فضیلت صحابه رضی الله عنهم اجمعین

۳۳

صَدْرِی که به صدق، صدرِ ثَقَلینِ او بود
در شرع، نخست قرّة العینِ او بود
با خواجه کاینات، در خلوتِ خاص
حق می‌گوید که ثانیِ اثْنینِ او بود

۳۴

آن پیشروی که شرع ازو نام گرفت دیو از بیمش جهان به یک گام گرفت
از هیبتِ او زلزله در خاک افتاد وز دِوّه او زلزله آرام گرفت

۳۵

ای آن که حیا و حلم، قانون تو بود قرآن ز مقامِ قرب، مقرون تو بود
خونِ تو سزا به صِبْغَةِ الله، از آنک صَبَاحِی صِبْغَةِ الله از خون تو بود

۳۶

صَدْرِی که گل طارمِ معنی او رُفت دُرّ صَدَفِ قُلُومِ تقوی او سُفت
بودند دو کون، سائلانِ درِ او و او بود که از جمله «سلونی» او گفت

۳۷

ای ماه ز حُسنِ خُلقِ تو یافته بهر پُرِ مشکِ ز عطرِ خُلقِ تو جمله دهر
وز هر دو جهان کجا توان بُرد این قهر کان آبِ حیات را بکشتند به زهر

۳۸

ای گوهرِ کانِ فضل و دریایِ علوم وز رای تو دُرّ دُرّجِ گردون، منظوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت نه چرخ، چو تو، پیشرو ده معصوم

باب چهارم
در معانی که تعلق به توحید دارد

۳۹

گرد تو درآمده چنین دریایی
تو راه به یک قطره نبردی جایی
دانی که در این عالم پُرسر، چونی؟
چون در چمن بهشت، ناینبایی

۴۰

یک روی، به صد روی همی باید دید
یک چیز، ز هر سوی، همی باید دید
پس هزده هزار عالم و هر چه دروست
اندر سرِ یک موی همی باید دید

۴۱

هر جان که به راه رهنمون می نگرد چل سال به دیده جنون می نگرد
چون چل بگذشت، آفتابی بیند کز روزن هر ذره برون می نگرد

۴۲

چیزی که دمی نه تو در آئی و نه من کیفیت آن نه تو بدانی و نه من
گر برخیزد پرده پندار از پیش او ماند و او، نه تو بمانی و نه من

۴۳

بحری که در او دو کون ناپیدا بود
 او بود و جز او نمایش سودا بود
 آن قطره که در جُستن آن دریا بود
 چون آنجا شد، خود همه عمر آنجا بود

۴۴

مرغی که بدید از مَیِ این دریا دُرد
 عمری جان کند و ره سوی دریا بُرد
 گفت: «این همه آب را به تنها بخورم»
 یک قطره بدو رسید و در دریا مُرد

۴۵

آن بحر که موجش گهرانداز آید
 در سینه عاشقان به صد ناز آید
 یک بار درآمد و مرا بی خود کرد
 این بار گمم کند اگر باز آید

۴۶

در دریایی که نه سر و نه پا داشت
 هر قطره از او تشنگی پیدا داشت
 هر قطره، اگر چه جای در دریا داشت
 اما هر یک هزار استسقا داشت

۴۷

در عالم جان نه مرد پیدا است نه زن
 چه عالم جان؟ نه جان هویدا است نه تن
 تا کی گویی ز ما و من؟ شرمت باد
 تا چند ز ما و من؟ که نه ماست نه من

۴۸

می‌پرسیدی که: چیست این نقشِ مجاز؟
 گر برگویم حقیقتش هست دراز
 نقشی است پدید آمده از دریایی
 وانگاه شده به قعر آن دریا باز

۴۹

آن سرّ عجب، نه تو بدانی و نه من حلّ کردن آن نه تو بدانی و نه من
 یک ذره گر آشکار گردد آن سرّ یک ذره نه تو نیز بخوانی و نه من

۵۰

در بادیه‌ای که پا ز سر باید کرد هر روز سفر نوع دگر باید کرد
 ایمان برود اگر بخواهی استاد جان گم گردد اگر سفر باید کرد

۵۱

آن راز که هست در پس صد سرپوش
 سرپوش بسوز و باز کن دیده به هوش
 در یک صورت اگر نمی‌یاری دید
 پس در همه صورتی همی بین و خموش

۵۲

برخیز و به بحر عشقِ دلدار درآی
 مردی کن و مردانه بدین کار درآی
 از هر دو جهان، چو سوزنی برهنه گردد
 وانگاه به بحر، سرنگونسار درآی

۵۳

گر دیده‌وری تو دیده بر کار انداز جان را به یگانگی در اسرار انداز
آبی کامل بر دو جهان بند به حکم وانگاه بگیر و در نمکسار انداز

۵۴

چون نیست تو را کار ز سودا بیرون زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
ای قطره افتاده به صحرا بیرون از بهر چه آمدی ز دریا بیرون؟

۵۵

چون نیست گر از پیش روی، پیشانت و راه ز پس قطع کنی پایانت
صد راه ز هر ذره همی برخیزد تا خود به کدام ره درافتد جانت؟

۵۶

تا چند کنی عزیمت دریا ساز
مردانه رو و خویش به دریا انداز
گر «هست» روی، در بُن دوزخ مانی
ور «نیست» روی، خویش کجا یابی باز؟

۵۷

بنگر بنگر! ای دل! اگر مرد رهی تا تو ز حجابِ هر دو عالم برهی
این شعبده لطیف را بر چه نهی؟ هم حقه ازو پُر است و هم حقه تهی

۵۸

تا چند از این نقش برآورده، که هست
تا کی ز طلسم زنده و مُرده، که هست؟
گر برخیزد ز پیش، این پرده که هست
ناکرده شود به حکم هر کرده که هست

۵۹

هان ای دل بی خبر! کجاییم؟ بیا از یکدیگر چرا جداییم؟ بیا
بنگر تو که هر ذره که در عالم هست فریاد همی زند که ماییم، بیا

۶۰

دل را نه ز آدم و نه حواست نَسَب جان را نه زمین نه آسمان است طلب
نه زهره که باد بگذرانم بر لب نه صبر که تن زنم، زهی کار عجب!

۶۱

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت هر پنداری که بود، پنهان نگذاشت
چون در نگرست، پرده غیب بدید یک ذره خیال غیر در جان نگذاشت

۶۲

آن دل که ز شوق نور اکبر می تافت وز حق طلبی چو شمع انور می تافت
چون نیک نگاه کرد، یک حضرت دید کز هر چیزی به نوع دیگر می تافت

۶۳

یا رب! چه نهان چه آشکارا که تویی؟ نه عقل رسد نه علم، آنجا که تویی
آخر بگشای بر دل بسته دری تا غرقه شوم در آن تماشا که تویی

۶۴

جانا! ز میان من و تو، دست که راست؟ گر شرح دهم چنین نمی آید راست
گر من منم، از چه می ندانم خود را ور من نه منم، این همه فریاد چراست؟

۶۵

دل، خسته سال و بسته ماه نماند فانی شد و از نیک و بد آگاه نماند
از بس که فرو رفت به اندیشه تو اندیشه غیر را در او راه نماند

۶۶

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود پندار وجودم چو عدم هیچ نبود
هر حيله که بود کردم و آخر کار معلوم شد کان همه هم هیچ نبود

باب پنجم در بیان توحید به زبان تفرید

۶۷

ما را باشی به که هوئی را باشی
و این خلق ضعیف مبتلا را باشی
از بی خبری تو خویش را بی، جمله
ما جمله تو را، اگر تو ما را باشی

۶۸

ای آن که «بلی» گوی «الست» از مایی
در هر دو جهان بلند و پست از مایی
بندیش که ما تو را - چو ماییم همه -
به زان که تو خویش را، چو هست از مایی

۶۹

آن چیز کزو عالم و آدم بینم در هجده هزار عالم آن کم بینم
می‌پنداری که تو تویی؟ نی تو تویی برخیز ز راه، تات محرم بینم

۷۰

بس سرکش را کز سر موئی گشتم و آلوده نشد به خون کس انگشتم
و این کار عجب نگر که با جمله خلق رویارویم نشسته، پشتا پشتم

۷۱

گر هست دلی، ز عشق دیوانه به است
چه عشق؟ کدام عشق؟ افسانه به است
روزی دو، ز خانه رخت بردیم برون
با خانه شدیم، زان که هم خانه به است

باب ششم

در بیان محو شده توحید و فانی در تفرید

۷۲

صد دریا نوش کرده اندر عجیب
تا چون دریا، از چه سبب خشک لیم؟
از خشک لبی همیشه دریا طلیم
ما دریاییم، خشک لب زین سبیم

۷۳

زین بحر که در سینه ما پیدا گشت از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
آن قطره - کزین پیش دلش می گفتی - امروز به خون غرقه شد و دریا گشت

۷۴

دل گفت که: ما چو قطره‌ای مسکینیم
در عمر کجا کنار دریا بینیم؟
آن قطره که این گفت، چو در دریا رفت،
فریاد برآورد که ما خود اینیم!

۷۵

هر دم که دلم به فکر در کار آید هر ذره دل، منبع اسرار آید
هر قطره که از بحر دلم بردارم بحری دگر از میان پدیدار آید

۷۶

هر گه که دلم ز پرده پیدا آید عالم همه در جنبش و غوغا آید
دریای دلم اگر به صحرا آید از هر موجش هزار دریا آید

۷۷

در عالم پُر علم سفر خواهم کرد وز عالم پُر جهل گذر خواهم کرد
در دریایی که نه فلک غرقه اوست چون غواصان، قصد گهر خواهم کرد

۷۸

زان روز که ما به زندگانی مُردیم
گوی طلب از هزار عالم بُردیم
راهی که در او هزار هشیار بسوخت
در مستی خویش و بی خودی بسپردیم

۷۹

روزی که به دریای فنا در تازم خود را به بُنِ قعر فرو اندازم
ای دوست! مرا سیر بین اینجا در کانجا هرگز کسی نیابد بازم

۸۰

عمری به طلب در همه راهی گشتیم
با شخصِ چوکوه، همچو کاهی گشتیم
از خانه برون رفته گدایی بودیم
با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم

۸۱

ما روی ز هر دو کون برتافته‌ایم بس سینه دل به فکر بشکافته‌ایم
از پرده هفتمین دل - یعنی جان - بیرون ز دو کون، عالمی یافته‌ایم

۸۲

با هستی و نیستیم بیگانگی است
کز هر دو شدن برون، ز مردانگی است
گر من ز عجایی که در جان دارم
دیوانه نمی‌شوم، ز دیوانگی است

۸۳

تا شاگردم، به قطع، اُستادترم تا بنده‌ترم ز جمله آزادترم
کاری است عجب کار من بی‌سر و بُن غمگین‌ترم آن زمان که دلشادترم

۸۴

چیزی است عجب در دل و جانم که مپرس
مستغرق آن چیز، چنانم که مپرس
زین هر چه که در کتابها می‌بینی
من آن بندانم، این بدانم که مپرس

۸۵

ما جوهر پاک خویش بشناخته‌ایم پیش از اجل، این خانه برداخته‌ایم
از پوست برون رفتن و مرگ، آزادیم کاین پوست به زندگانی انداخته‌ایم

۸۶

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
چندان به همه سوی جهان بیرون شد کز هر دو جهان به نقطه‌ای باز آورد

۸۷

مستم ز می عشق و خراب افتاده برخاسته دل بی‌خور و خواب افتاده
در دریایی که آتش در سینه‌ما جان رفته و تن بر سر آب افتاده

۸۸

چون مرغ دلم زین قفیس تنگ برفت
بی نقش شد و چو نقش از سنگ برفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد
در هر نفسی هزار فرسنگ برفت

۸۹

زین پیش دم از سر جنون می زده ام وانگه قدم از چرا و چون می زده ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند من خود ز درون، در برون می زده ام!

۹۰

هرگاه که در پرده راز آیم من در گرد دو کون پرده ساز آیم من
گویند کزان جهان کسی نامد باز هر روز به چند بار باز آیم من

۹۱

هر روز حجاب بی قراران بیش است
زان، درد من از قطره باران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کون چه باشد؟ که هزاران بیش است

۹۲

در عشق، مرا عقل شد و رای نماند جان نیز ز دست رفت و بر پای نماند
دی مه ز دو کون بود جولانگه فکر امروز ببین که فکر را جای نماند

۹۳

در وادی عشق بی قراری است مرا سرمایه این سلوک، خواری است مرا
جایی است مرا مقام، کانجا در سیر هر لحظه هزار ساله زاری است مرا

۹۴

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد
 فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
 از زیبایی که در پس پرده منم
 ای بی‌خبران، عاشق خود خواهم شد

۹۵

نه سوختگی شناسم و نه خامی در مذهب من چه کام و چه ناکامی
 گویی که به صد کسم نگه می‌دارند ورنه بپریدمی ز بی‌آرامی

۹۶

چون بادیۀ عشق، مرا پیش آمد هر گامم ازو ز صد جهان بیش آمد
 دل رفت و در این بادیۀ تک زد عمری خود بادیۀ او بود چو با خویش آمد

۹۷

زان گشت دلم خراب از هر ذره تا برخیزد نقاب از هر ذره
 چون پرده براو فتاد، دل درنگریست می‌تافت صد آفتاب از هر ذره

۹۸

در عشق، وجود و عدم یک‌سان است
 شادی و غم و بیش و کم یک‌سان است
 تا کی گویی که: فصل خواهی یا وصل؟
 زین هر دو می‌رس، کاین هم یک‌سان است

۹۹

ای بس که - چه دشوار و چه آسان - مُردیم
 پیدا زادیم، لیک پنهان مُردیم
 جانی که بدو خلقِ جهان زنده شدند
 دیری است که تا ما ز چنان جان، مُردیم

۱۰۰

در واقعه‌ای سخت عجب افتادم که می‌مُردم صریح و گه می‌زادم
 دانی ز چه خاست این همه فریادم؟ کامد یادم، آنچه نیاید یادم

۱۰۱

تن، سایه جانِ رنج پرورده ماست جان، گنج تن به هم برآورده ماست
 از سایه خویش در حجابیم همه کز ما، ما را سایه ما پرده ماست

۱۰۲

آن مرغِ عجب، در آشیان کی گنجد؟ وان ماه زمین در آسمان کی گنجد؟
 آن دانه که در دلِ زمین افگندند گر شاخ زند، در دو جهان کی گنجد؟

۱۰۳

دل، سوخته جمال او می‌بینم جان، شیفته وصال او می‌بینم
 چندان که در این دایره برمی‌گردم نقصان خود و کمال او می‌بینم

۱۰۴

ما مذهب عشقِ روی آن مه داریم
 وز هر چه جزوست، دست کوتاه داریم
 گر درگه ما بسته شود در ره عشق
 در هرگامی هزار درگه داریم

۱۰۵

می‌آیم و بس چون خجلی می‌آیم آیا ز کدام منزلی می‌آیم؟
ای اهلِ دل! امروز دلی دربندید کامروز چو آشفته‌دلی می‌آیم

۱۰۶

چون چهره خورشید و شش روشن تافت
آن تاب به جان رسید و پس بر تن تافت
گفتند: «تو را چه بود؟» دانی که چه بود؟
چون نیست شدم، هستی او بر من تافت

۱۰۷

از عشق تو آمدم به جان، چتوان کرد؟
سرگشته شدم گرد جهان، چتوان کرد؟
چیزی که زمین و آسمان تشنه بدانست
من سیر نمی‌شوم از آن، چتوان کرد؟

۱۰۸

که عشق تو در میان جان دارم من که جان ز غم تو بر میان دارم من
آن چیز که از عشق تو آن دارم من حقا که ز جان خود نهان دارم من

۱۰۹

هر سرزده‌ای ز سرِ ما آگه نیست
هر بی‌خبری در خورِ این درگه نیست
گر مایه دردی، به درِ ما بنشین
ور نه سر خویش گیر، که اینجا ره نیست

۱۱۰

مردان، می معرفت به اقبال کشند نه همچو زنان دُردی اِشکال کشند
هر چه آن به دلیل روشنت باید کرد آبی است که از چاه به غریال کشند

باب هفتم

در بیان آن که آنچه نه قِدم است همه محو و عدم است

۱۱۱

با دانش او، بی خبری داند بود؟
با غیرتِ او، مختصری داند بود؟
او باشد و دیگری بُود؟ اینست محال!
تا او باشد، خود دگری داند بود؟

۱۱۲

این هر دو جهان، عکس کمالی پندار وان عکس کمالِ او، جمالی پندار
و این هیکل زیبا، که تواش می‌بینی بازی و خیال است، خیالی پندار

۱۱۳

هیچ است همه، و سوسه خاطر، چند؟
از هیچ، بلا چند شود ظاهر، چند؟
تو هیچ بُدی و هیچ خواهی گشتن
بر هیچ، میانِ این دو هیچ، آخر چند؟

۱۱۴

دل، از می عشق، مست می‌پنداری
جان، شیفته «الست» می‌پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره عشق
آن است که خویش، هست می‌پنداری

۱۱۵

دو گون، خیال‌خانه‌ای بیش نبود و اندیشه ما بهانه‌ای بیش نبود
 عمری است که قصه جهان می‌شنوی قصه چه کنم؟ نشانه‌ای بیش نبود

۱۱۶

جانت به گون تنی درافتاد و برفت جمشید به گلخنی درافتاد و برفت
 از موت و حیات، چند پرسى آخر؟ خورشید به روزنی درافتاد و برفت

۱۱۷

وقت است که بحر و بر فرو آسایند افلاک ز یکدگر فرو آسایند
 وین جمله مسافران که بی‌آرامند یک ره همه از سفر فرو آسایند

۱۱۸

درویشی چیست؟ پست و مفلس بودن
 بی‌خود خود را ز خویش مونس بودن
 انگشت به لب باز نهادن جاوید
 همچون ناخن زنده و بی‌حس بودن

۱۱۹

تاکی غم یک قطره خوناب خوریم؟
 زهری به گمان، چند به جلاب خوریم؟
 پنداری را وجود می‌پنداریم
 تا چند ز کوزه تهی آب خوریم؟

۱۲۰

دعوی وجود از سرِ مستی، شوم است
از عینِ عدم خویش پرستی شوم است
پیش و پس سایه، آفتاب است مدام
گر سایه نفس زند ز هستی، شوم است

۱۲۱

نه فخر ز سرفرازیم می آید نه عار ز حيله سازیم می آید
چندان که به سرِ کار درمی نگرم مانند خیال بازیم می آید

۱۲۲

زان روز که در صدرِ خودی بنشستم تا بنشستم به بیخودی پیوستم
دریای عدم، شش جهتم بگرفته است من، یک شبنم، چگونه گویم، هستم؟

۱۲۳

هیچم من و در گفت و شنید آمده ام
در نیست پدید و بی کلید آمده ام
این نیست عجب که گم بخواهم بودن
اینست عجب، که چون پدید آمده ام؟!

۱۲۴

ای دل! دیدی که هر چه دیدی هیچ است؟
هر قصه دوران که شنیدی هیچ است
چندین که ز هر سوی دیدی هیچ است
و امروز که گوشه ای گزیدی هیچ است

۱۲۵

ای بود تو پیوسته به نابود آخر تا کی باشی به هیچ خشنود، آخر؟
از هیچ بدید آمده‌ای اوّل کار گرچه همه‌ای، هیچ شوی زود آخر

باب هشتم

در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا

۱۲۶

آنها که در این پرده سرایند پدید
از پرده برون همی نمایند پدید
چون پرده براوفتد، در آن دریا، خلق
غرقه نه چنان شوند کایند پدید

۱۲۷

آن را که در این دایره جانی عجب است
در نقطه فقر بی نشانی عجب است
هستی تو ظلمت آشیانی عجب است
و آنجا که تو نیستی، جهانی عجب است

۱۲۸

تا کی گردی ای دل غمناک، به خون؟ از هستی خویش پاک شو پاک، کنون
سی سال ز خویش خاک می گردی باز دردا که نکرده ای سر از خاک برون

۱۲۹

هم راه تن و هم رو جان، او گیرد هر ذره که هست، در میان او گیرد
از خویش چو در هستی او گم گردی پیش نظرت، همه جهان او گیرد

۱۳۰

گر در هیچی، مایه شادی و بقاست
ور در همه ای، قاعده درد و بلاست
تا در همه ای، در همه بودن ز هواست
بگذر ز همه و هیچ میندیش که «لا» ست

۱۳۱

مرد آن باشد که هر نفس پاکتر است در باختن وجود بی باکتر است
مردی که در این طریق، چالاکتر است هر چند که پاکتر شود خاکتر است

۱۳۲

گر مردِ رهی، ز ننگِ خود پاک بباش
بی هستیِ خویش، چُست و چالاک بباش
گر می خواهی که مُرده، خاکی نشوی
جهدی بکن و به زندگی خاک بباش

۱۳۳

تا چند به خود درنگری چندینی؟ در هستیِ خود رنج ببری، چندینی؟
یک ذره چو وادید نخواهی آمد خود را چه دهی جلوه گری، چندینی؟

۱۳۴

آن به که ز عقلِ خود جنون یابی باز
ور دل طلبی، میانِ خون یابی باز
تا یک سرِ سوزن از تو باقی است هنوز
سر رشته این حدیث، چون یابی باز؟

۱۳۵

آنجا که روی، به پا و سر نتوان رفت و مرغ شوی، به بال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی، اگر جان داری کین راه به عقلِ مختصر نتوان رفت

۱۳۶

عاشق شدنِ مردِ زبون آمدنست
 سر باختن است و سرنگون آمدنست
 بر خویش برون آمدنت، چیزی نیست
 تدبیر تو، از خویش برون آمدنست

۱۳۷

راهی که درو پای ز سر باید کرد ره توشه درو خونِ جگر باید کرد
 خواهی که از این راه خبردار شوی خود را ز دو کون، بی خبر باید کرد

۱۳۸

آن جوهر پوشیده به هر جان نرسد دشوار به دست آید و آسان نرسد
 سر در ره باز و دست از پای بدار کین راه به پای تو به پایان نرسد

۱۳۹

تا کی باشی بی سر و بُن؟ هیچ مباش در بند رضای نفسِ بدکیش، مباش
 تا کی گویی که: من چه خواهم کردن؟ تو هیچ نه‌ای، هیچ مکن، هیچ مباش

۱۴۰

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
 خود را به تکلفِ سرِ غوغا نکنی
 هر دم گویی: که من چه خواهم کردن؟
 چتوانی کرد؟ یا کنی یا نکنی؟

۱۴۱

گر با منِ خویش، خاکِ این درآیی از ننگِ منی، ز خاک کمتر آیی
 «من» وزن آرد چون به ترازو سنجند بی وزن آید گر به قلندر آیی

۱۴۲

گاهی ز خیال دلبر آیی زنده گاه از سخن چو شکر آیی زنده
گم گرد و خوشی بمیر و جانی کم گیر زیرا که به جانِ دیگر آیی زنده

۱۴۳

ای مانده به جانِ این جهانی زنده تا کی باشی به زندگانی زنده؟
چون زیستن تو، مرگ تو خواهد بود نامرده بمیر، تا بمانی زنده

۱۴۴

در عشقِ تو سودا و جنون بنهادیم
وز دیده و دل، آتش و خون بنهادیم
چون پرده خود، خودی خود می دیدیم
کلی خود را هم از برون بنهادیم

۱۴۵

جانا ز غمِ عشقِ تو جانم خون شد
هر دم ز تو دردی دگرم افزون شد
زان روز که دل جان و جهان خواند تو را
جان بر تو فشاند و از جهان بیرون شد

۱۴۶

تا شد دلم از بوی میِ عشقِ تو مست
هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
امروز منم، هر نفسی دست به دست
از هست به نیست رفته از نیست به هست

۱۴۷

با هستی خویش داوری خواهم کرد وز هر مویی نوحه‌گری خواهم کرد
چون با تو محال است برابر بودن با خاکِ رخت برابری خواهم کرد

۱۴۸

در بحرِ فنا، به آب در خواهم شد
چون سایه به آفتاب در خواهم شد
چون می‌نرسد به سرفرازی تو، دست
سر در پایت، به خواب در خواهم شد

۱۴۹

بنگر که چه غم بی‌تو کشیدم آخر تا نیست شدم بیارمیدم آخر
گفتی که برس، تا به بر من برسی چون در تو رسم؟ چون برسیدم آخر

۱۵۰

در عشق، نشان و خبر من برسید وز گریه خونین، جگر من برسید
چندان بدویدم که تکی من بنماند چندان پیریدم که پر من برسید

۱۵۱

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم و اندر پس پرده، غرق جودی دگرم
دیر است که از وجود خود زنده نیّم گر زنده‌ام اکنون به وجودی دگرم

۱۵۲

سر تا پایم نقطه آرام کنید وانگاه فنا، مطلق نام کنید
از خون دلم می‌وز جان، جام کنید و ایجاد مرا تمام، اعدام کنید

۱۵۳

وقت است که بی زحمت جان بنشینم برخیزم و بی هر دو جهان بنشینم
از عالم هست و نیست، آزاد آیم وانگاه برونِ این و آن بنشینم

۱۵۴

از ننگِ وجودم، که رهاند بازم تا من ز وجود با عدم پردازم؟
هر گه که وجودِ خود بدو دریازم آن دم به وجودِ خود سزد گر نازم

۱۵۵

بی جان و تنم، جان و تنم می باید بی آنچه منم، آنچه منم می باید
با خویشتنم، ز خویشتن بی خبرم بی خویشتنم، خویشتنم می باید

۱۵۶

خوش خواهد بود اگر فنا خواهد بود زیرا که فنا، عین بقا خواهد بود
این می دانم که بس شگرف است، فنا لیکن بندانم که که را خواهد بود؟

باب نهم
در مقام حیرت و سرگشتگی

۱۵۷

آن راه که راه عالم عرفانست
تا پیش نیایدت بتوان دانست
بر هر گامی هزار دل، حیرانست
بر هر قدمی هزار سرگردانست

۱۵۸

بنشین که اگر بسی گذر خواهی کرد
هم بر سر خویش خاک بر خواهی کرد
چندان که در این پرده سفر خواهی کرد
حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

۱۵۹

بر بوی یقین درین بیابان رفتیم وز عالم تن به عالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم سرگشته درآمدیم و حیران رفتیم

۱۶۰

ماییم دراو فتاده چون مرغ، به دام دلخسته روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دایره بی در و بام ناآمده برقرار و نارفته به کام

۱۶۱

از آرزوی یقین چو می نتوان زیست بر خلق بیاید ای خردمند! گریست
کاینجا که بود هیچ نمی داند کیست وانجا که رود حال نمی داند چیست

۱۶۲

حالِ دل باژگونه می‌توان گفت
وصفی به هزار گونه می‌توان گفت
گفتم! «ای دل! چگونه ای؟» گفت: «خמוש»
کاین حال مرا «چگونه» می‌توان گفت

۱۶۳

دردا که بجز درد، مرا کار نبود وز مِه‌ده و دِه کسی خبردار نبود
عمری رفتم، چو راه بردم به دهی خود در همه ده نشانِ دِیَار نبود

۱۶۴

دردا که ز خود بی‌خبرم باید مُرد آغشته به خون جگرم باید مُرد
چون زندگیِ خویش نمی‌یابم باز هر روز به نوعی دگرم باید مُرد

۱۶۵

امروز منم، ذوق خرد نادیده اُنسی ز وجود نیک و بد نادیده
در واقعه‌ای که شرح می‌توان داد هرگز متحیرِی چو خود نادیده

۱۶۶

آگاه نیَم از دل و جانم، که چه بود؟ پی می‌نیرم علم و عیانم، که چه بود؟
این می‌بینم، که می‌نبینم که چه رفت؟ این می‌دانم، که می‌ندانم، که چه بود؟

۱۶۷

چون عمر بشد، زاد رهم از «چه کنم» تدبیرِ گشاد گِرم از «چه کنم»
چون از «چه کنم» هیچ نخواهد آمد آخر چه کنم تا بر هم از «چه کنم»؟

۱۶۸

چون چاره خویش می ندانم، چه کنم؟
 مویی کم و بیش می ندانم، چه کنم؟
 در بادیه ای فتاده ام بی سر و پای
 راه از پس و پیش می ندانم، چه کنم؟

۱۶۹

نه در سفرم یکدم و نی در حَضرم
 نه خواب و خورم هست و نه بی خواب و خورم
 نه باخبرم ز خویش و نه بسی خبرم
 چون حیرانسی نشسته ام می نگرم

۱۷۰

گر برکشم از سینه پُرخون، آهی آتش گیرد جمله عالم ماهی
 زین حیرت اگر ز دل برآرم نفسی بر هم سوزم همه جهان ناگاهی

۱۷۱

از هم نفسانم اثری نیست امروز
 وز کار جهانم خبری نیست امروز
 یک خوشدلیم بی جگری نیست امروز
 سرگشته تر از من دگری نیست امروز

۱۷۲

دل، هر چه که دید خشک لب دید همه
 ذرات دوگون در طلب دید همه
 بسیار به خون بگشت، تا آخر کار
 از بس که عجب دید، عجب دید همه

۱۷۳

نی کس خبری می دهد از پیشانم نه یک نفس آگهی است از پایانم
چون زیستنی به جهل می توانم روزی صد بار می بسوزد جانم

۱۷۴

در بادیه جهان دری بنماید و این بادیه را پا و سری بنماید
ای خلق! در این دایره سرگردان سرگشته تر از من دگری بنماید!

۱۷۵

یک بی دل و بی رای چو من، بنماید نه جامه و نه جای، چو من بنماید
در گردش این دایره بی سر و پای یک بی سر و بی پای چو من بنماید!

۱۷۶

من زین دل بی خبر به جان آمده ام
وز جان ستم کش به فغان آمده ام
چون کار جهان با من و بی من یک سانشست
پس من به چه کار در جهان آمده ام؟

باب دهم
در معانی مختلف که تعلق به روح دارد

۱۷۷

ای بلبلِ روح، مبتلا مانده‌ای
کاندر پی این دام بلا مانده‌ای
خو کرده‌ای اندر قفصِ خانه تنگ
و آگاه نه‌ای، کز که جدا مانده‌ای؟

۱۷۸

ای روح! تویی به عقل موصوف آخر
عارف شو و ره طلب به معروف آخر
چون بازِ سفیدِ دستِ سلطانی تو
ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر؟

۱۷۹

ای مرغِ عجب! ستارگانِ چینۀ توس
از روز «الست» عهدِ دیرینه توس
گر جامِ جهان‌نمای می‌جویی تو
در صندوقی نهاده در سینه توس

۱۸۰

ای جان! چو تو از عالم بی‌چون آیی
در حُسن ز هر چه هست افزون آیی
در پردهٔ نفس مانده‌ای، صبرم نیست
تا آنچه تویی، ز پرده بیرون آیی

۱۸۱

ای بازِ خرد! مباش گمراه آخر
بازآی به سوی ساعد شاه آخر
تو یوسفِ مصرِ قدسی، ای جانِ عزیز!
تا کی باشی در بُنِ این چاه آخر

۱۸۲

بر جان و تنِ بیش بها می‌گیرم بر فُرقتِ این دو آشنا می‌گیرم
ای جان و تنِ به یکدگر یافته انس بر روز جداییِ شما می‌گیرم

۱۸۳

گر مرغِ دلت، کارِ روش ساز کند
دُرچِ دل تو خزینه راز کند
ور پر ندهی ز نورِ معنی او را
چون بشکند این قفس چه پرواز کند؟

۱۸۴

سُزِ که به تو رسد ز خود پنهان دار امید همه به دردِ بی‌درمان دار
وانگاه ز جان، آینه‌ای ساز مدام و آن آینه در برابر جانان دار

۱۸۵

تن از پی کار خویش سرگردان است جان بر سرِ ره، منتظرِ فرمان است
رازی که به سوز نیش کاود تنِ تو دریا دریا در اندرونِ جان است

باب یازدهم

در آن که سرّ غیب و روح، نه توان گفت و نه توان شناخت

۱۸۶

می‌پنداری که جان توانی دیدن؟
اسرار همه جهان، توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد به کمال
کوری خود آن زمان توانی دیدن

۱۸۷

قومی ز محال در جنون افتادند قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پرده غیب هیچ کس آگه نیست هر یک به رهی دگر برون افتادند

۱۸۸

جانهاست در آن جهان به انبار زده تن‌هاست در این، بر در و دیوار زده
تا چند ز جان و تن؟ دری می‌باید هر ذره دری است، لیک مسمار زده

۱۸۹

دردا که دلم واقف آن راز نشد جان نیز دمی محرم دمساز نشد
چه غصّه بود و رای آن در دو جهان کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد

۱۹۰

جان گرچه در این بادیه بسیار شتافت مویی بندانست و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت اما به کمالِ ذره‌ای راه نیافت

۱۹۱

دل بر سرِ این راه خطرناک بسوخت
جان بر درِ دوست، روی بر خاک بسوخت
سی سال در این چراغ، روغن کردیم
یک شعله بزد، روغنِ او پاک بسوخت

۱۹۲

دل خون شد و سررشته این راز نیافت
جز غصّه ز انجام و ز آغاز نیافت
مرغِ دل من ز آشیان دور افتاد
ای بس که طپید و آشیان باز نیافت

۱۹۳

دل، شیوه عشق یک نفس بازنیافت
دل خون شد و راه این هوس بازنیافت
سرگشته عشق شد که در عالم عشق
سررشته عشق، هیچ کس بازنیافت

۱۹۴

رازی که دل من است سرگشته آن وز خون دو دیده گشتم آغشته آن
تاکی به سر سوزن فکرت کاوم سرّی که کسی نیافت سررشته آن؟

۱۹۵

این درد جگرسوز که در سینه مراست می گرداند گرد جهانم چپ و راست
عمری است که می روم به تاریکی در و آگاه نیم که چشمه خضر کجاست

۱۹۶

جانا ز غم عشقِ تو فریاد مرا کز عشقِ تو جز دریغ نگشاد مرا
هر ذره اگر گره‌گشایی گردد حلّ کی شود این واقعه کافتاد مرا

۱۹۷

هم شیوه سودای تو نتوان دانست هم وعده فردای تو نتوان دانست
می‌باید بود تا ابد بی‌سر و پای چون ره به سر و پای تو نتوان دانست

۱۹۸

پای از تو فرو شد به گلم، می‌دانی
دود از تو برآمد ز دلم، می‌دانی
چون سخت‌تر است هر زمان مشکل من
حلّ نتوان کرد مشکلم، می‌دانی

۱۹۹

آنها که در این درد مرا می‌بینند
در درد و دریغای من مسکینند
چون یک سر موی از تو خبر نیست، رواست
گر هر مویی به ماتمی بنشینند

۲۰۰

حالم ز من سوخته خرمن، بمپرس
تو می‌دانی، ز دوست و دشمن بمپرس
آن غصّه که از تو خوردم، آن نتوان گفت
وان قصّه که با تو دارم از من بمپرس

۲۰۱

هجر تو هلاک من بگوید با تو درد دل پاک من بگوید با تو
آن قصه که در بیان نیاید امروز هر ذره خاک من بگوید با تو

۲۰۲

غم کشته و رنج دیده خواهم مُردن
ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگر خواهم گفت
چون کبک زبان بریده خواهم مُردن

۲۰۳

چون کار ز دست رفت، گفتار چه سود؟
چون دیده سفید گشت، دیدار چه سود؟
هر چند که جوش می زند جان و دلم
لیکن چو زبان می نکند کار، چه سود؟

۲۰۴

گر جان گویم، عاشق آن دیدار است
ور دل گویم، واله آن گفتار است
جان و دل من پرگهر اسرار است
لیکن چه کنم؟ که بر زبان مسمار است

۲۰۵

عمری دلِ این سوخته، تن در خون داد
و او هر نفسم وعده دیگرگون داد
چون پرده برانداخت، نمود آنچه نمود
ببرید زبانه و سرم بیرون داد

۲۰۶

جز جان، صفت جان که تواند گفتن؟ یک رمز بدیشان که تواند گفتن؟
 سزای که میان جان و جانان من است جان داند و جانان، که تواند گفتن؟

۲۰۷

جانی که به رمز قصه جانان گفت ببرید زبان و بی زبان، پنهان گفت
 تاکی گویی: «واقعۀ عشق بگوی»؟ چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت

۲۰۸

در فقر، دل و روی، سیّه باید داشت و در دم زنی از توبه، گنه باید داشت
 و در در بن بحر عشق، دُر می طلبی غواصی را، نفس نگه باید داشت

باب دوازدهم در شکایت از نفس خود

۲۰۹

ناکرده وجودم بَدَل، اینجا چه کنم؟
چون نیست، مرا خود محل، اینجا چه کنم؟
گویند بیا کاتش موسی بینی
با فرعونى در بغل، اینجا چه کنم؟

۲۱۰

عمرى چو فلک ز تگ نمى فرسودم تا همچو زمین کنون فرو آسودم
صدباره همه گرد جهان پیمودم چندان که شدم، حجاب من، من بودم

۲۱۱

نَفْسِ دارم که هر نفس به گردد گفتم که ریاضت دهمش به گردد
چندان که به جهد لاغرش گردانم از یک سخنِ دروغ، فربه گردد

۲۱۲

خون شد جگرم ز غصه خویش، مرا وز بیمِ رهی که هست در پیش، مرا
هرگز نرسد به نوش توحید، دلم تا کژدم نفس می زند نیش، مرا

۲۱۳

گاهم ز سگِ نفس مشوَش بودن
گاهم ز سرِ خشم بر آتش بودن
گفتی: «خوش باش» چون مرا دست دهد
با این همه سگ در اندرون، خوش بودن؟

۲۱۴

ای عقل تو کرده مبتلای خویش از عقل، عقیده هر زمانی بیشتر
هر لحظه ز عقل، عقبه‌ای در پیش فریاد ز عقل مصلحت‌اندیش!

۲۱۵

دردا که دلی که در جهان کار نداشت
بگذشت و ز دین اندک و بسیار نداشت
صد شب ز برای نفیس دشمن، بنخفت
یک شب ز برای دوست، بیدار نداشت

۲۱۶

گاهی به هوس، حرف فنا می‌خوانیم گاهی ز هوس نزد بقا می‌مانیم
تر دامنی وجود خود می‌دانیم بر خشک بمانده، چند کشتی رانیم

۲۱۷

ماییم که نه سوخته و نه خامیم نه صاف چشیده و نه دُرد آشامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی‌آرامیم صد سال به تک دویده، در یک گامیم

۲۱۸

یک عاشق پاک و یک دل زنده، کجاست؟
یک سوخته، بی فکر پراگنده، کجاست؟
چون بنده اندیشه خویشند همه
پس در دو جهان، خدای را بنده کجاست؟

۲۱۹

دردا که غرور بود و بسیاری بود یک یک مویم، بتی و زُناری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود چه کار و کدام کار؟ پنداری بود!

۲۲۰

مسکین دل من! تخم طلب کاشته بود

عمری عَلمِ علم برافراشته بود

از هر چه که پنداشته بود او، همه عمر

فی الجملة چه گویم؟ همه پنداشته بود

۲۲۱

که گوشه نشین گنج گلخن بودم که خلوت بین هفت گلشن بودم

در گرد جهان دست برآوردَم من دیار نبود بندِ من، من بودم

باب سیزدهم
در معنی آنک کس بر اسرار وقوف نیابد

۲۲۲

مُردند همه در هوسی، چتوان کرد؟
ور ناله برآرم نفسی، چتوان کرد؟
دیرست که روز باز بوده است و لیک
بیدار نمی شود کسی، چتوان کرد؟

۲۲۳

کو دل؟ که بدانند نفسی اسرارش کو گوش؟ که بشنود دمی گفتارش
آن ماه جمال می نماید شب و روز کو دیده؟ که تا برخورد از دیدارش

۲۲۴

ای جانِ تو در دُلّ جدایی قانع گشته دلِ تو به بی وفایی قانع
این سخت نیایدت، که می باید بود سلطان بچه ای را به گدایی قانع

۲۲۵

این کار که عشقِ تو مرا پیش آورد نه در خور جانِ منِ درویش آورد
من حوصله ای نداشتم، عشق توام، چندان کامد، حوصله با خویش آورد

۲۲۶

در بادیه تو منزلی می باید وز واقعه تو حاصلی می باید
خون می گردد دلم به هر دم صد بار در راه تو، از سنگ دلی می باید

۲۲۷

در عشقِ رخت، علم و خرد باختمام چه علم و خرد؟ که جانِ خود باختمام
در راه تو هر چه داشتم حاصلِ عمر درباختم و هنوز بد باختمام

۲۲۸

دل، در طلبِ وصالِ تو، جان می‌باخت
در کافری زلفِ تو، ایمان می‌باخت
چو محو همی گشت ز پیداییِ تو
در دیده ز تو، عشق تو، پنهان می‌باخت

۲۲۹

جان نتواند ز عشق، بر جای بُدن تن نتواند ز عشق، بر پای بُدن
کاری عجب اوفتاد ما را با تو نه روی گریختن، نه یارای بُدن

۲۳۰

آهی که ز دستِ غم برآرم بی‌تو زان آه، جهان به هم برآرم بی‌تو
نه طاقت آن که با تو باشم یک دم نه زهرهٔ آن که دم برآرم بی‌تو

۲۳۱

هر روز، ره عشق تو از سر گیرم هر شب ز غمِ تو ماتمی درگیرم
نه زهرهٔ آن که دل نهم بر چو تویی نه طاقت آن که دل ز تو برگیرم

۲۳۲

هر کس که ز زلفِ تو ندارد تابِی از چشمهٔ خضر تو نیابد آبی
گر خود همه بیدارترین کس باشد حقا که ز بیداری او به خوابی

باب چهاردهم در دم دنیا و شکایت از روزگار غدار

۲۳۳

دریاست جهان، که تخت اینجا بنهد؟
دل، مردم شوربخت اینجا بنهد
در هر قدمی هزار سر خاکی ره است
خاکش بر سر! که رخت اینجا بنهد

۲۳۴

دنیای دنی چیست؟ - سرای ستمی افتاده هزار کشته در هر قدمی
گر نقد شود، کرای شادی نکند ور فوت شود، جمله نیرزد به غمی

۲۳۵

دود است همه جهان، جهان دود انگار
وین دیرنمای را فنا زود انگار
چون نابودست اصل هر بود، که هست
هر بود که بود گشت، نابود انگار

۲۳۶

دنیا چه کنی؟ چو بی وفا خواهد بود در خون همه خلق خدا خواهد بود
گیرم که بقاء نوح یابی در وی آخر نه به عاقبت فنا خواهد بود؟

۲۳۷

یک حاجت بی دلی روا می نکنند یک وعده عاشقی وفا می نکنند
این است غم ما که در این تنهایی ما را به غم خویش، رها می نکنند

۲۳۸

جان رفت و به ذوقِ زندگانی نرسید
تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
وین غمکش شبرو که دلش می خوانند
هرگز روزی به شادمانی نرسید

۲۳۹

بویی که به جانِ ممتحن می آید از بهرِ هلاکِ جان و تن می آید
تا چند کمان کشم؟ که هر تیر که من می اندازم، بر دل من می آید

۲۴۰

که خسته لن ترانیم موسی وار که کشته نامرادیم یحیی وار
هر لحظه به سوزنی دگر مانده باز در رشته کشم غمی دگر عیسی وار

۲۴۱

هر روز در این دایره سرگشته ترم چون دایره ای بمانده بی پا و سرم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم تا هم چندان خون نچکد از جگرم

۲۴۲

در عشق، چو من، کسی نه بیچاره شود
یا چون دل من دلی جگرخواره شود
یک ذره از این بار که بر جان من است
بر کوهی اگر نهی، به صد پاره شود

۲۴۳

هر دم دل من ز چرخ بندی دارد هر لحظه به تازگی گزندی دارد
یک قطره خون - برای الله! - بگوی تا طاقت حادثات چندی دارد؟

۲۴۴

بر دل، ز غم زمانه، باری دارم در دیده هر مراد، خاری دارم
 نه هم نفسی نه غمگساری دارم شوریده دلی و روزگاری دارم

۲۴۵

با ناهلی که نان خورم، خون شمرم افسانه او را بتر افسون شمرم
 با ناجنسی اگر دمی بنشینم حقا که ز هفت دوزخ افزون شمرم



کتابخانه تخصصی ادبیات
۱۳۹۶

باب پانجدهم در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم

۲۴۶

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
در روی زمین هم نفسی باز نیافت
پر درد به خاک رفت و در عالم خاک
هم صحبت و هم درد و هم آواز نیافت

۲۴۷

دردا که در این سوز و گدازم کس نیست
همراه، در این راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهرِ راز بسی است
اما چه کنم؟ محرم رازم کس نیست

۲۴۸

این سوز که خاست، با که بتوانم گفت؟
و این واقعه، راست با که بتوانم گفت؟
این دم که مراست، با که بتوانم زد؟
و این غم که مراست، با که بتوانم گفت؟

۲۴۹

چشم من دلخسته، به هر انجمنی
چون هم نفسی نیافتم در همه عمر
چون خویشتنی ندید، بی خویشتنی
در غصه بسوختم، دریفا چو منی!

۲۵۰

چندان که به دردِ عشق می‌پویم من در دردم و دردِ عشق می‌جویم من
کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد تا بو که بداند که چه می‌گویم من؟

۲۵۱

ای آن که به کلی دل و جان داده نه‌ای! در ره، چو قلم، به فرق استاده نه‌ای
چندان که ملامت کنی، باکی نیست تو معذوری، که کار افتاده نه‌ای

۲۵۲

با اهل، توان قصدِ معانی کردن با نااهلان، خود چه توانی کردن؟
آهنگِ عذابِ جاودانی کردن با نااهلی است زندگانی کردن

۲۵۳

من توبهٔ عامی، به گناهی نخرم
صد باغِ چو خُلدش به گیاهی نخرم
این رد و قبولِ خلق و این رسم و رسوم
تا جان دارم، به برگِ کاهی نخرم

باب شانزدهم در عزلت و اندوه و صبر گزیدن

۲۵۴

تا کی هنر خویش پدیدار کنی؟
بنشین و پوستین اغیار کنی؟
چون در قدمی هزار انکار کنی
تنها بنشین، که سود بسیار کنی

۲۵۵

تا بر ره خلق می‌نشینی، ای دل!
در خرمن شرک، خوشه چینی، ای دل!
گر صبر کنی، گوشه‌گزینی، ای دل!
بینی که در آن گوشه چه بینی، ای دل!

۲۵۶

جانا! دل من، خویش به دریا انداخت
خود را به بلا بر سر غوغا انداخت
اندوه همه جهان به تنهایی خورد
پس، شادی - اگر هست - به فردا انداخت

۲۵۷

اول دل من بر سر غوغا بنشست هر دم به هزار گونه سودا بنشست
و آخر چو بدید، کان همه هیچ نبود از جمله طمع برید و تنها بنشست

۲۵۸

مردی چه بود؟ - رند و مقامر بودن آزاد ز اوّل وز آخر بودن
یکرنگ به باطن و به ظاهر بودن نظّارگی و خموش و صابر بودن

۲۵۹

گر دریایی، ز شور بنشانندت ور تیزتکی، چو مور بنشانندت
بنشین! که ز خاستن نخیزد چیزی ور ننشینی، به زور بنشانندت

۲۶۰

گر همچو فلک سالک پیوسته شوی
آخر چو زمین پست، بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش می گفت:
آهسته ترک، که زود آهسته شوی!

۲۶۱

هر روز مرا غمی دگر پیش آید کان غم، ز غم همه جهان پیش آید
گر دل به چنین صبر نه درویش آید تسلیم کند آخر و با خویش آید

باب هفدهم
در بیان خاصیت خموشی گزیدن

۲۶۲

فرخ دل آن که مُرد حیران و نگفت
صد واقعه داشت، کرد پنهان و نگفت
درد تو نگاه داشت در جان و نگفت
اندوه تو کرد وردِ پایان و نگفت

۲۶۳

امروز دلی سخن نیوش اولی‌تر
در ماتم خود سیاه‌پوش اولی‌تر
چون هم‌نفس و همدم و همدرد نماند
دوران خموشی ست، خموش اولی‌تر

۲۶۴

ای دل! چو شراب معرفت کردی نوش
لب بر هم نه، سرِ الاهی مفروش
در هر سخنی چو چشمه کوه، مجوش
دریا گردی گر بنشیننی خاموش

۲۶۵

ای دل، به سخن مگرد در خون پس از این
از نطق مروز خویش بیرون، پس از این
عمری است که تا زبانی از سر تا پای
وقت است که گوش گردی اکنون پس از این

۲۶۶

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
 دریای سپهر را به جوش آوردیم
 چون با تو خروش و جوش ما درنگرفت
 رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم

۲۶۷

دل در پیِ راز عشق، پویان می‌دار
 جان می‌گن و رازِ عشق در جان می‌دار
 سرّی که سراندر سرِ آن باخته‌ای
 چون پیدا شد، ز خویش پنهان می‌دار

۲۶۸

تا برجایی، به جای می‌باش و خموش!
 سر می‌نه و خاک پای می‌باش و خموش
 چیزی چه نمایی که ندانی هرگز؟
 نظّارگیِ خدای می‌باش و خموش

۲۶۹

اجزای تو جمله گوش می‌باید و بس جانِ تو سخن نیوش می‌باید و بس
 گفتی تو که: «مرد راه چون می‌باید؟» - نظّارگی و خموش می‌باید و بس

۲۷۰

آن به که نفس ز کارِ عالم نرنی وز دستِ زمانه، دست بر هم نرنی
 هم غصّه روزگار و هم قصّه خویش مردانه فرو می‌خوری و دم نرنی

باب هشدهم
در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن

۲۷۱

نه جانِ تو با سرِّ الاهی پرداخت
نه در طلبِ نامتناهی پرداخت
دردا که به نفس آن چنان مشغولی
کز نقش به نقّاش نخواهی پرداخت

۲۷۲

تا مرغِ دل تو بال و پر نگشاید این واقعه بر جانِ تو در نگشاید
از عقلِ عقيله جوی، بیزاری جوی کین عُقده به عقلِ مختصر نگشاید

۲۷۳

گر مردِ رهی، راه نهان باید رفت صد بادیه را به یک زمان باید رفت
گر می خواهی که راهت انجام دهد منزل همه در درون جان باید رفت

۲۷۴

جانی دگرست و جانفزایی دگرست شهری دگرست و پادشایی دگرست
ما بسته دام هر گدایی نشویم ما را نظر دوست به جایی دگرست

۲۷۵

مرغِ دل من که بود چون شیدایی افتاد ز عشق بر سرش سودایی
هر لحظه به صد هزار عالم بپرید اما یکدم فرو نیامد جایی

۲۷۶

نه جان ره جان‌فزای خود یابد باز نه دل در دلگشای خود یابد باز
مرغِ دلِ شوریده‌ی من آرامی وقتی گیرد، که جای خود یابد باز

۲۷۷

در عشق تو هر دلی که مردانه بود در سوختن خویش چو پروانه بود
تا کی ز بهانه؟ همچو پروانه بسوز در عشق بهانه جستن افسانه بود

۲۷۸

در عشق، گمان خود عیان باید کرد ترک بد و نیک این جهان باید کرد
گر گوید: «ترکِ دو جهان باید داد» بی آن که «چرا» کنی، چنان باید کرد

۲۷۹

گرد مرد رهی، میان خون باید رفت وز پای فتاده، سرنگون باید رفت
تو پای به راه درنه و هیچ می‌پرس خود راه بگویدت که چون باید رفت

۲۸۰

نردِ هوس وصال می‌باید باخت
اسبِ طمع محال می‌باید تاخت
یک لحظه سپر همی نباید انداخت
می‌باید سوخت و کار می‌باید ساخت

۲۸۱

ای آن که هزار گونه سودا داری
مردان همه ماتم، تو تماشا داری
خوش می‌خور و می‌خفت، که داند تا تو
در پیش، چه وادی و چه دریا داری؟

۲۸۲

از دَوِرِ فلک، زیر و زبر خواهی شد
 رسوای جهانِ پرده در خواهی شد
 از خواب درآی، ای دل سرگشته! که زود
 تا چشم زنی، به خواب در خواهی شد

۲۸۳

ای بی خبران! دلی به جان در بندید وز نیک و بدِ خلق، زبان در بندید
 چون کار فتاد، بر کناری مروید این کارِ شگرف را میان در بندید

۲۸۴

ای پای ز دست داده، در پیِ نرسی
 نظاره جام کن، که در می نرسی
 تو هیچ نیی، در که توانی پیوست؟
 با توست به هم، چگونه در وی نرسی؟

۲۸۵

بی‌رَه رفتن، رموز می‌اندیشی برفی است که در تموز می‌اندیشی
 مردانِ جهان، هزار عالم رفتند تو بر دو قدم، هنوز می‌اندیشی

۲۸۶

گر باز نماید سر یک موی، به تو
 صد گونه مدد رسد ز هر سوی به تو
 ای بی خبر! آن چه بی‌وفایی است، آخر؟
 تو پشت بدو کرده‌ای، او روی به تو

۲۸۷

ای خلق! چرا در تب و تفتید آخر؟ نابوده و ناآمده رفتید آخر؟
ای بی‌خبران! این در و درگاه عظیم خالی مگذارید و مخفتید آخر

۲۸۸

گه پیشرو نبرد می‌باید بود گه پسرو اهل درد می‌باید بود
این کار به سرسری به سر می‌نشود کاری است عظیم، مردمی باید بود

باب نوزدهم در ترک تفرقه گفتن و جمعیت جستن

۲۸۹

تا تفرقه می بود به هر سوی از تو
بیزار بود فقر به صد روی از تو
تا بر جای است یک سر موی از تو
کفرست حدیث این سر کوی از تو

۲۹۰

ای مانده ز خویش، در بلایی که می رس!
هرگز نرسیده ای به جایی که می رس!
از هر چه بدان زنده دلی، پاک بمیر.
تا زنده شوی به کبرایی که می رس!

۲۹۱

شد از تو جهان بی رخ آن ماه، سیاه
گو شو! که جهان سیاه گردد بی ماه
او را تو برای خویشتن می طلبی
پس عاشقِ خویش بوده ای، چندین گاه

۲۹۲

هر چند که بیرون و درون خواهی دید
مشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
هر روز، هزار پرده بر خویش تنی
با این همه پرده، راه چون خواهی دید؟

۲۹۳

او را خواهی؟ از زن و فرزند بُر
مردانه همی ز خویش و پیوند بُر
چون هر چه که هست، بندِ راهست تو را
با بند چگونه می‌روی؟ بند بُر

۲۹۴

با عشق، وجود خود برانداخته به با سوختگی چو شمع در ساخته به
زان پیش که در ششدره اُفتی، خود را در باز، که هر چه هست درباخته به

۲۹۵

تا چند تو را ز پرده بیش آوردن
در هر نفسی، تفرقه پیش آوردن
دانی که عذاب سخت‌تر چیست تو را؟
تنها بودن، روی به خویش آوردن

۲۹۶

تا برده می‌عشق، قرارت ای دل!
چندین چه گرفته‌ست خمارت، ای دل؟!
گر می‌خواهی که جانت در پرده شود
پیوند بریدن است کارت، ای دل!

۲۹۷

گر مردِ رهی، روی به فریادرس آر
پشت از سرِ صدق در هوا و هوس آر
چون نیست بجز یک نفست، هر دو جهان
پس هر دو جهانِ خویش، با یک نفس آر!

۲۹۸

تا با تو، تویی بود، کجا گیری تو؟ از کس سخنی به صدق نپذیری تو
هر لحظه که بی حضور او خواهی بود کافر میری آن دم، اگر میری تو

باب بیستم
در ذل و بار کشیدن و یکرنگی گزیدن

۲۹۹

گر جان ببرد عشق توام، جان آن است
ور درد دهد، جمله درمان آن است
هر ناکامی که باشد این طایفه را
می دان، به یقین، که کام ایشان، آن است

۳۰۰

تا نفس بود ز سر جان نتوان گفت در پیدایی، راز نهان نتوان گفت
هر ناکامی که هست، چون مرد کشید کامی بدهندش که از آن نتوان گفت!

۳۰۱

عشقش به کشیدنِ بلا آید راست در عشق، بلاکشی خطا آید راست
افسانه عشق، کارِ پاکی گویی است این کار، به افسانه کجا آید راست؟

۳۰۲

هر دل که طلب کند چنین یاری را مردانه به جان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف، تا همچو فلک بر طاق نهد جامه چنین کاری را

۳۰۳

امروز منم، نه کفر و نه ایمانی نه دانایی تمام و نه نادانی
شوریده دلی، شیفته‌ای، حیرانی بر سر گردن فتاده سرگردانی

۳۰۴

گه در صفِ دین یگانه‌ای می‌جویی
 گاه از کفِ کفر، دانه‌ای می‌جویی
 چون از سرِ خویش بر نمی‌دانی خاست
 ای تر دامن! بهانه‌ای می‌جویی

۳۰۵

گر خاصّه نبی تو، عام می‌باید بود
 در کفر نبی تمام و در ایمان هم
 در پخته نبی تو، خام می‌باید بود
 در هر چه دری، تمام می‌باید بود

۳۰۶

امروز چو جمله، عمر ضایع کردی
 فردا چکنی؟ به خاک و خون می‌گردی
 چون پرده برافتد هویدا شودت
 چیزی که به زیر پرده می‌پروردی

۳۰۷

نه در ره اقرار، قراری داری
 نه از صف انکار، کناری داری
 می‌پنداری که کار تو سرسری است؟
 کسوته نظرا! دراز کاری داری

۳۰۸

چون بحر، دلی هزار جوش است مرا
 نی در غمِ عشق، سخت‌کوش است مرا
 گر زهد کنم، زبان خموش است مرا
 کاین زهد نه از بهر فروش است مرا

باب بیست و یکم
در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

۳۰۹

آنجا که نه جان رسید و نه تن، آنجا
نه مرد رسد هرگز و نه زن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردانم
تا تو نرسانی، نرسم من آنجا

۳۱۰

می نرهانی مرا ز من، من چه کنم؟
سیر آمده‌ام ز جان و تن، من چه کنم؟
من می خواهم که راه یابم سوی تو
تو ره ندهی به خویشتن، من چه کنم؟

۳۱۱

پیوسته دلم به جانت می خواهد جُست
دست از تو، به خون دیده می خواهد شست
چندان که به خود قدم زنم در ره تو
در هر قدمم حجاب می خواهد رُست

۳۱۲

گر تن گویم، به خویشتن می نرود ور جان گویم، به حکم تن می نرود
تا چند به اختیار خود خواهم رفت؟ چون کار به اختیار من می نرود

۳۱۳

جان، محرمِ درگاهِ همی باید برد دل، پرغم و پرآه همی باید برد
از خویش بدو راه نیابی هرگز هم زو سوی او راه همی باید برد

۳۱۴

در عشق، دلی خراب چتواند کرد؟ بی خوشتنی صواب چتواند کرد؟
انصاف بده که ذره‌ای سایه محض در پرتو آفتاب، چتواند کرد

۳۱۵

ای دوست! ز اندوه دلِ ریش، چه سود؟
پیش از من و تو چو رفت از پیش، چه سود؟
صد سال و هزار سال اگر سارخکی
بر سندانِ همی زند خویش، چه سود؟

۳۱۶

دی حکمِ حیات با آجل رانده‌اند کس را چه خبر تا چه عمل رانده‌اند
خلقان نروند، تا بر ایشان نرود هر نیک و بدی که در ازل رانده‌اند

۳۱۷

تا رختِ وجودت به عدم درنکشند هر کار که کرده شد، به هم درنکشند
سر بر خط لوح ازلِ دار و خموش کز هر چه قلم رفت، قلم درنکشند

۳۱۸

آنجا که قرارِ کار عالم دادند
هر چیز که دادند مسلم دادند
این دم که تو را خوش است و ناخوش، به تو نیست
چون بی‌تو، قرار این دم، آن دم دادند

۳۱۹

آنها که به علم و عقل در پیشانند
 کی فعلِ تو و من از تو و من دانند
 ای دل! نه به دستِ من عاجز چیزی است
 من می‌گردم چنان که می‌گردانند

۳۲۰

تا چند کنم گناه در گردنِ خویش؟
 وز بیمِ گنه، قصد به خون خوردنِ خویش؟
 بسی ما، چو گنه کردن ما رانده‌اند
 ما را چه گنه، در این گنه کردنِ خویش؟

۳۲۱

بی حُکمِ تو، هیچ کار نتواند بود بی حکمتِ تو، شمار نتواند بود
 چون آمد و شد به اختیار ما نیست در بودنم اختیار نتواند بود

۳۲۲

ترسم که چو بیش از این جهان‌ت ندهند
 از بهر زمین شدن، زمانت ندهند
 هر کار که می‌بیایدت کرد، بکن!
 یعنی دم واپسین امانت ندهند

باب بیست و دوم در روی به آخرت آوردن و ترک دنیا کردن

۳۲۳

گر مردِ رهی، رخت به دریا انداز
سربار، برو بر سرِ غوغا انداز
با رنج و بلا و محنت، امروز بساز
ناز و طرب و عیش، به فردا انداز

۳۲۴

چون مرگ درافگند به غرقاب تو را
بسا خاک برد با دلِ پُرتاب تو را
چون گور ز پیش داری و مرگ از پس
چون می آید در این میان، خواب تو را؟

۳۲۵

دیدی تو که محنت زده و شاد، بمُرد؟ شاگرد به خاک رفت و استاد بمُرد
آن دم مُردی که زاده‌ای از مادر این مایه بدان، که هر که او زاد بمُرد

۳۲۶

چون مُردنِ تو، چاره یکبارگی است
مردانه بمیر! این چه بیچارگی است؟
تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی
انگار نبود، این چه غم خوارگی است؟

۳۲۷

ای جانِ سبک روح! گران سنگی چیست؟
 نارفته دو گامِ ذر ره، این لنگی چیست؟
 در آمدنت دلخوشی و شادی بود
 پس در شدنت این همه دلتنگی چیست؟

۳۲۸

در عالم محنت به طرب آمده‌ای در دریایی و خشک لب آمده‌ای
 آسوده و آرمیده بودی به عدم آخر به وجود از چه سبب آمده‌ای؟

۳۲۹

جانی است، در این راه خطرناک شده تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
 بس رهگذری که بگذرد بر من و تو ما بی خبر از هر دو جهان، خاک شده

۳۳۰

از عمر، تمام بهره، برداشته گیر هر تخم که دل می طلبد، کاشته گیر
 اول برخیز و هر چه گرد آوردی آخر به دریغ، جمله بگذاشته گیر

۳۳۱

گر عقلِ تو کامل است، کم خور غم خویش
 هر کس را عالمی و تو عالم خویش
 کس ماتمِ تو، چنان که باید، نکند
 بر خود بگری و خود بکن ماتمِ خویش

باب بیست و سوم
در خوفِ عاقبت و سیری نمودن از عمر

۳۳۲

گاه از سرِ طاعتی برون آیی تو
که در کفِ معصیت زیون آیی تو
نومید مشو هرگز و امید مدار
تا آخر دم ز کار چون آیی تو

۳۳۳

خون شد همه جانها و جگرها همه ریش
و آگاه نگشت هیچ کس از کم و بیش
خوش خوش بشنو حدیثِ خویش، ای درویش!
از پس منشین، که کار داری در پیش!

۳۳۴

گر تن گویم، عظیم سُست افتادست ور دل گویم، نه تن درست افتادست
این چندینی مصیبت هر روزی از واقعهٔ شب نخست افتادست

۳۳۵

دیرست که جانِ خویشتن می سوزم
وز آتش جان، چو شمع، تن می سوزم
ای کاش، شد آمدم نبود، که مدام
تا آمدم، از بیم شدن می سوزم

۳۳۶

تن کیست؟ که سرنگون همی باید کرد
 دل چیست؟ که غرق خون همی باید کرد
 این دم به زمین فرو شدم بس عاجز
 تا سر ز کجا برون همی باید کرد؟

۳۳۷

تاکی باشم گرد جهان در تک و تاز؟ سیر آمدم از جهان و از آز و نیاز
 مرگی که مرا رهااند از عمر دراز حقا که به آرزوش می جویم باز

۳۳۸

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
 دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
 بل تا به سر آید دم بی فایده، زانک
 دلشاد نبوده ام دمی در همه عمر

۳۳۹

ای تن ز زمانه سرنگون می نشوی
 و ای دل! تو در این میانه خون می نشوی
 و ای جان! تو ازین تن ز جان آمده سیر
 آخر به چه خوشدلی؟ برون می نشوی؟

۳۴۰

گه گم شده هزار کارم داری گاه از همه کار برکنارم داری
 گر وقت آمد، مرا ز من باز رهان تاکی شب و روز بی قرارم داری؟

۳۴۱

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
 کِشتیم وفا، جفا درودیم و شدیم
 فی الجمله چنانچه رفت، بودیم و شدیم
 بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم

۳۴۲

کو تن؟ که ز پای در فتادست امروز
 کو دل؟ که ز دیده خون گشادست امروز
 در هر هوسی که بود دستی بزیدیم
 زان دست زدن، به دست بادست امروز

۳۴۳

دل در سرِ درد شد، به درمان نرسید
 جان در سرِ دل شد و به جانان نرسید
 خوش خوش برسد عمرم از گفت و شنود
 وین قصه درد ما به پایان نرسید

۳۴۴

افسوس که روزگارم از دست بشد جان و دل بی‌قرارم از دست بشد
 گفتم که به حيله کار خود دریابم چون دریابم؟ که کارم از دست بشد

۳۴۵

کارم ز دل گرم و دمِ سرد گذشت
 هر خشک و ترم که بود، در درد گذشت
 عمری که ز جان عزیزتر بود بسی
 چون باد به من رسید و چون گرد گذشت

۳۴۶

هان! ای دلِ خسته، کاروان می‌گذرد
بیدار شو آخر، که جهان می‌گذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود
باقی همه بر امید آن می‌گذرد

۳۴۷

عمری که گذشت زود، انگار نبود وز عمر زیان و سود، انگار نبود
چون آخر عمر، اوّل افسانه است کو عمر؟ که هر چه بود انگار نبود

باب بیست و چهارم
در آن که مرگ لازم و روی زمین خاکِ رفتگان است

۳۴۸

چون روی تو در هلاک خواهد بودن
قسم تو دو گز مفاک خواهد بودن
بر روی زمین، چند کنی جای و سرای
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

۳۴۹

گر در کوهی مقیم و گر در دشتی بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند ناآمدگان چندان که تو بر گذشتگان بگذشتی

۳۵۰

هر رنگ که ممکن است، آمیخته گیر هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت به دریغ از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر

۳۵۱

گیرم که جهان به کام دیدی و شدی زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که تو را هوا بر آن می‌دارد انگار بدان همه رسیدی و شدی

۳۵۲

قومی که به خاک مرگ سر باز نهند تا حشر ز قال و قیل خود باز دهند
تا کی گویی کسی خبر باز نداد؟ چون بی‌خبرند، از چه خبر باز دهند؟

۳۵۳

ما تم ز دگانِ عالم خاک، هنوز
می خاک شوند در غم خاک، هنوز
چندان که تهی می شود این پشتِ زمین
پُر می نشود این شکمِ خاک هنوز

۳۵۴

چون رفت ز جسم، جوهرِ روشنی ما از خارِ دریغ پر شود گلشنِ ما
بر ما بروند و هیچ کس نشناسد تا زیر زمین چه می رود بر سرِ ما

۳۵۵

خلقی که در این جهان پدیدار شدند
در خاک به عاقبت گرفتار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو
بسیار در آمدند و بسیار شدند

۳۵۶

دردا! که جفای چرخ، پیوسته بماند
و این جانِ نفس گسسته، دل خسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر
بنگر که زمین چون جگر بسته بماند

۳۵۷

ای دل! دانی که کار دنیا گذری است
وقت تو گذشت، رو که وقت دیگری است
بر خاک مرو به کبر و بر خاک نشین
کاین خاکی زمین نیست، تنِ سیم بری است

۳۵۸

اجزای زمین، تن خردمندان است ذرات هوا جمله لب و دندان است
 بندیش! که خاکی که برو می‌گذری گیسوی بتان و روی دل‌بندان است

۳۵۹

لاله، ز رخی چو ماه می‌بینم من سبزه، ز خطی سیاه می‌بینم من
 وان کاسه سر، که بود پُربادِ غرور پیمانۀ خاکِ راه می‌بینم من

۳۶۰

پیش از من و تو، پیر و جوانی بودست
 اندوهگنی و شادمانی بودست
 جرعه مفکن بر دهن خاک، که خاک
 خاکِ دهنی چو نُقل‌دانی بودست

۳۶۱

دی خاک همی نمود با من تندی
 می‌گفت: که زیر قدمم افگندی
 من همچو تو بوده‌ام، تو خوش بی‌خبری
 زودا که تو نیز این کمر بربندی!

۳۶۲

هر کوزه که بی‌خود به دهان باز نهم
 گرید بشنو تا خبری باز دهم
 من همچو تو بوده‌ام در این کوی، ولی
 نه نیست همی گردم و نه باز رهم

۳۶۳

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رُست
 از خاکی یکی سبزه خطِ گلگون رُست
 هر نرگس و لاله کز گه و هامون رُست
 از چشم بُتی وز جگری پر خون رُست

۳۶۴

بر بستر خاک، خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
 چندان که به صحرای عدم می نگرم ناآمدگان و رفتگان می بینم

۳۶۵

از مرگ، چو آب روی دلخواهم شد
 با او به دو حرف قصّه کوتاهم شد
 گفتم: «چو شدی، کجاست جویم جانا!»
 گفتا که: چه دانم که کجا خواهم شد؟

باب بیست و پنجم در مرثیہ رفتگان

۳۶۶

آن ماه که از کنار شد بیرونم
در ماتم او کنار شد پر خونم
دوشش دیدم به خواب در، خفته به خاک
گفتم: چونی؟ گفت: چه گویم چونم؟

۳۶۷

دردا که گلم میان گلزار بریخت! وز باد اجل به زاری زار بریخت!
این درد دلم با که بگویم، که بهار بشکفت گل و گل من از بار بریخت

۳۶۸

آه از غم آن که زود برگشت و برفت
بگذشت چنان که باد بر دشت و برفت
چون گل به جوانی و جهان نادیده
بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت

۳۶۹

دی بر سر خاک دلبری، با دل ریش می باریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند گری بر ما؟ بر خویش گری، که کار داری در پیش

۳۷۰

بر خاک تو چون بنفشه ام سر در بر بی برگی گلت، چو حلقه ماندم بر در
گر از سر خاک تو بگردانم روی بادا ز سر خاک تو، خاکم بر سر

۳۷۱

برخیز! که ابر خاک را می‌شوید تا سبزه ز خاکِ تو برون می‌روید
ای خفته! اگر سخن نمی‌گویی تو این خاکِ تو گویی که سخن می‌گوید

۳۷۲

بی‌روی تو، در ماه سیاهی آمد
مرگت به جوانی و پگاهی آمد
خفتی نه چنان نیز که برخوای خاست
رفتی نه چنان که باز خوای آمد

۳۷۳

از کفر بتر، بی‌تو غنودن ما را آخر ز تو گفتن و شنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاکِ سیاه بی‌روی تو نیست، روی بودن ما را

۳۷۴

دردا که بر چون سَمَنَت می‌ریزد زلفِ سیه پرشکنت می‌ریزد
ای سی و دو ساله من! آخر بنگر کان سی و دو دُر از دهنَت می‌ریزد

۳۷۵

بس زود به مرگ کردی آهنگ، آخر گویی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی‌گنجیدی چون گنجیدی در لحدِ تنگ آخر؟

۳۷۶

گل، بی‌رخ گلرنگ تو خاری است مرا
چشم از غم تو چو چشمه‌ساری است مرا
بی‌روی تو، ای روی به خاک آورده
آشفته دلی و روزگاری است مرا

۳۷۷

زین پس ناید ز دیدگانم، دیدن
 بی‌روی تو تیره شد جهانم دیدن
 جایی که تو بوده‌ای، نگه می‌کنم
 من جای تو، بی‌تو، چون توانم دیدن؟

۳۷۸

گل، خندان شد ز گریه ابر بهار با ما بنشین یک نفس، ای سیم‌عذار
 بندیش که چون به سر شود ما را کار بسیار به خاک ما فرو گریی زار

باب بیست و ششم
در صفت گریستن

۳۷۹

در عشق مرا چه کار با پرده راز
کار من دل سوخته، اشک است و نیاز
هر چند که جهد می‌کنم در تک و تاز
از دیده من اشک نمی‌استد باز

۳۸۰

دریای دلم گرچه بسی می‌آشفته از غیرت خلق، گوهر راز نشفت
رازی که دلم ز خلق می‌داشت نهفت اشکم به سر جمع به رویم درگفت

۳۸۱

خون دل من که هر دم افزون گردد دریا دریا ز دیده بیرون گردد
وانگه که ز خاک تن من کوزه کنند گر آب در آن کوزه کنی، خون گردد

۳۸۲

ای دل! هر دم دست به خون نتوان برد
ور دل بردی، ز غم کنون نتوان برد
و ای دیده! تو کم گری که چندینی آب
در هیچ زمین به پل برون نتوان برد

۳۸۳

ای دل! ز هوای عشق، کیفر می‌بر
در کشتن خود دست به خنجر می‌بر
و ای دیده! تو کرده‌ای، که خون گشت دلم
چون خون ز تو افتاد، تو در سر می‌بر

۳۸۴

گفتم: دل من، که خانه جان این است
از دیده خراب شد، که طوفان این است
گفتا: که چو آب چشم داری بسیار
در آب گذار چشم، درمان این است

۳۸۵

تا کی ریزم ز چشم خون بالا، اشک
بالای سرم گذشت صد بالا اشک
دردی که ز تو در دلم آرام گرفت
پرداخته کی شود به صد دریا اشک؟

۳۸۶

تا جان دارم، حلق من و خنجر تو
با جان چه کنم، گر نکنم در سر تو؟
می آیم و همچو ابر می ریزم اشک
تا آب زخم به اشک، خاک در تو

۳۸۷

گرچه غم از گریستن بیرونست
هر روز مرا گریستن افزونست
ای ساقی جان فروزا! در ده جامی
تا سیر بگویم، که دلم پر خونست

۳۸۸

چون با غم تو دل مرا تاب نماند
در دیده خون فشان من، آب نماند
ای ساقی! درد درد بر جانم ریز
تا خون گرید، که در جگر آب نماند

باب بیست و هفتم
در نومیدی و به عجز معترف شدن

۳۸۹

گر دل گویم، به منتهایش نرسید
پوسید به درد و در دوایی نرسید
ورجان گویم که دو جهانش قدمی است-
بس دور برفت و هیچ جایی نرسید

۳۹۰

تا خرقه سروری ز سر بفکنیدم خود را ز نظر چو خاک در بفکنیدم
هر چند ز لاف، تیغ بر میغ زدیم امروز ز عجز خود، سپر بفکنیدم

۳۹۱

از حادثه آب و گلم هیچ آمد وز واقعه جان و دلم هیچ آمد
حاصل به هزار حيله کردم همه چیز تا زان همه چیز، حاصلم هیچ آمد

۳۹۲

آن دل که سراسیمه عالم بودی یک ذره ندید از همه عالم سودی
هر سودایی که بود بسیار بیخت حاصل نامد زان همه سودا دودی

۳۹۳

جانی که به راه رهنمون دارد رای
وز حسرتِ خود، میان خون دارد جای
عقلی که شود به جرعه‌ای دُرد از دست
در معرفتِ خدای، چون دارد پای

۳۹۴

جانا ز غمت بسوختی جان، ما را نه کفر گذاشتی نه ایمان، ما را
چون دانستی که نیست درمان، ما را سر دادی بدین بیابان، ما را

۳۹۵

گر جان گویم برآمد و حیران شد ور دل گویم، واله و سرگردان شد
گفتی که به عجز معترف باید گشت عاجز تر از این که من شدم، نتوان شد

۳۹۶

اینجا که منم، پرده پندار بسی است
وانجا که تویی، پرده اسرار بسی است
تا زین همه پرده‌ها - که اندر راه است -
یا در تو رسم یا نرسم، کار بسی است

باب بیست و هشتم در امیدواری نمودن

۳۹۷

تیرِ طلبِ عشق، روان، می انداز
از زه چه کنی فرو، کمان می انداز
گر تیر تو اکنون به هدف می نرسد
آخر برسد، تو همچنان می انداز

۳۹۸

تا دولت برگشته چه خواهد کردن؟
و این چاک دگر گشته، چه خواهد کردن
و این قطره خون - که زیر صد اندوه است،
یعنی دل سرگشته - چه خواهد کردن؟

۳۹۹

جانا! نظری در دل درویشم کن یا چاره جان چاره اندیشم کن
این می دانم که خاک می باید شد گر خاک کنی، خاک ره خویشم کن!

۴۰۰

از عشق تو در جگر ندارم آبی چون بنشانم ز آتش دل، تابی
از خوابِ غرور خویش، یک بار آخر بیدار شوم، گرم ببینی خوابی

۴۰۱

عشق تو که همچو آتشم می آید در خورد دل رنج کشم می آید
در بیم تو و امید تو پیوسته زیر و زبر آمدن خوشم می آید

۴۰۲

عاشق، به غم تو کار افتاده خوش است
سر داده به باد و بی سر استاده خوش است
انصاف بده که این دل بی سر و پای
در پای تو سر نهاده، سر داده خوش است

باب بیست و نهم در شوق نمودن معشوق

۴۰۳

جانی دارم عاشق و شوریده و مست
آشفته و بی قرار، نه نیست و نه هست
طفلی عجب است جانی بی دایه من
خوباز نمی کند ز پستانِ الست

۴۰۴

جز تشنگی تو هوسم می نکند می میرم و سیرآب کسم می نکند
چه حيله کنم؟ که هر نفس صد دریا می نوشم و می خورم، بسم می نکند

۴۰۵

جسمی است هزار چشمه خون زاده درو
جانی است هزار درد سر داده درو
یک قطره خون است دل بی سر و پای
صد عالم عشق بر هم افتاده درو

۴۰۶

ما هر ساعت، ذخیره جان بنهیم
تا آن ساعت که از غم جان برهیم
خود را شب و روز همچو پروانه ز شوق
بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

۴۰۷

از چشم خوست، بسی شکایت دارم وز لعل لب، بسی حمایت دارم
چون می‌بندانم، که بداند آخر تا با تو، ز تو من چه حکایت دارم؟

۴۰۸

جانا! مددی به عمر کوتاهم ده دورم ز درت، خلعت درگاهم ده
در مغز دلم نشسته‌ای، می‌سوزی یا بیرون آی، یا درون راهم ده

۴۰۹

تن، زیر امانت تو خاکی در شد
زیر قدم تو با زمین همبر شد
و آن دل که در آرزوی تو مضطر شد
در سینه ز بس که سوخت خاکستر شد

۴۱۰

هم بادیۀ عشق تو بی‌پایان است
هم درد محبت تو بی‌درمان است
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست؟
هر کوره تو نیافت، سرگردان است

۴۱۱

در عشق تو دل زیر و زیر باید برد ره توشه تو، خون جگر باید برد
گر روی به روی تو همی نتوان کرد سر بر پایت، عمر به سر باید برد

۴۱۲

جان پیش تو بر میان کمر خواهم داشت
 هر دم به تو شوق بیشتر خواهم داشت
 من خاک توام دایم و خاکم بر سر
 گر سر ز سر خاک تو برخواهم داشت

۴۱۳

کو پای؟ که از دست تو بگریختمی کو دست؟ که در پای تو آویختمی
 ای کاش هزار جانمی، تا هر دم در خاک قدمهای تو می ریختمی

۴۱۴

چون درد تو را من به دعا می طلبم
 کافر باشم اگر دوا می طلبم
 چندان که خوشی است در دو عالم، گو باش
 من از همه فارغم، تو را می طلبم

۴۱۵

چون من به تو در همه جهانم زنده
 یک لحظه مباد بی تو جانم زنده
 بی زحمت تن، با تو دلم را نفسی است
 گر زنده‌ام امروز بدانم زنده

۴۱۶

گه پیش در تو در سجود آمده‌ام گه بر سر آتش چو عود آمده‌ام
 مستی مرا امید هشیاری نیست کز عشق تو مست در وجود آمده‌ام

۴۱۷

گر دل خواهی، بیا و بپذیر و بگیر دل شیفته شد، بیار زنجیر و بگیر
ور در خورِ حضرتِ تو جان می‌آید گیرم که نبود، زود برگیر و بگیر

۴۱۸

چون نعره‌زنان قصد به کوی تو کنیم جان در سر و کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسم هزار جان می‌باید تا رقص‌کنان نثارِ روی تو کنیم

۴۱۹

از عشق تو روی بر زمینم، بنشین!
دیری است که دور از تو چنینم، بنشین!
من تشنهٔ دیرینه‌ام از بهر خدای
چندان که تو را سیر ببینم، بنشین!

۴۲۰

ای تیرگیِ زلف توام دین‌افروز
و ای روشنیِ روی توام راه‌آموز
من در شبم، از تو روز می‌خواهم روز
و افسرده‌ام، از تو سوز می‌خواهم، سوز

۴۲۱

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد دیوانگیِ خویش کنون خواهم کرد
شوریده به خاک سر فرو خواهم کرد شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد

۴۲۲

بی‌روی تو، یک لحظه نمی‌شاید زیست
 زیرا که مرا بی‌تو نمی‌باید زیست
 جانی که همه جهان بدو می‌نازند
 بیزارم ازو، چو بی‌تو می‌باید زیست

۴۲۳

جانا ز ره دراز می‌آیم من با سینه‌پر نیاز می‌آیم من
 چندان که مرا ز پیش خود می‌رانی پیش تو به دیده باز می‌آیم من

۴۲۴

که نمره‌زن قلندرت خواهم بود
 که در مسجد مجاورت خواهم بود
 گر جان و دلم به باد برخواهی داد
 من از دل و جان خاک درت خواهم بود

۴۲۵

از عشق تو در جهان عَلم خواهم شد
 وز شوق به فرق، چون قلم خواهم شد
 از عشق تو مست در وجود آمده‌ام
 وز شوق تو مست با عدم خواهم شد

۴۲۶

ما درد تو را به جای درمان داریم
 چون وصل تو نیست، برگِ هجران داریم
 چندان که تو را ز هر سویی شمشیرست
 ما را سر و گردن است تا جان داریم

باب سی ام
در فراغت نمودن از معشوق

۴۲۷

از بس که امید و بیم می بینم من
از هر دو، دلی دو نیم می بینم من
چندان که به سرّ کار درمی نگرم
استغنائی عظیم می بینم من

۴۲۸

گفتم: دل و جان در سرّ کارت کردم هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی کان من بودم که بی قرارت کردم

۴۲۹

چون یار نمی کند همی یاد از من برخاست چو زیرِ چنگ، فریاد از من
مشکل کاری که اوفتادست مرا من بنده یار و یار آزاد از من

۴۳۰

تشنه بگشود مرا و آبم ندهد مخمور خودم کند، شرابم ندهد
چندان که بگویمش، یکی ننیوشد چندان که بخوانمش جوابم ندهد

۴۳۱

نه چاره این عاشق بیچاره کنی نه غمخواری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می نیایی بیرون این پرده عاشقان چرا پاره کنی؟

۴۳۲

هر چند نِیم به هیچ رو، محرم تو تو جان منی، چگونه گیرم کم تو
ز اندیشه آن که فارغی از غم من من خام طمع بسوختم از غم تو

۴۳۳

چون باد ز من می‌گذری، چتوان کرد؟
چون خاک رهم می‌سپری، چتوان کرد؟
هر چند که با تو آشنا می‌گردم
هر روز تو بیگانه‌تری، چتوان کرد؟

۴۳۴

ای آمده از شوق تو، جان بر لب من!
چون روز قیامت است بی تو، شب من
آخر سخنی از من بی دل بشنو
تا کی ز خموشی من و یارب من

۴۳۵

ای خون شده در غمت دل پاک همه ز هر غم عشق توست، تریاک همه
اول همه را ز عشق خود خاک کنی وانگاه به باد برده‌ی خاک همه

باب سی و یکم
در آن که وصل معشوق به کس نرسد

۴۳۶

چندین در بسته بی کلید است، چه سود؟
کس نام گشادن نشنیدست، چه سود؟
پیراهن یوسف است یک یک ذره
یوسف ز میانه ناپدید است، چه سود؟

۴۳۷

چون نیست رهی به هیچ سویی کس را
جز خون خوردن نماند رویی کس را
هر کس گوید که کردم آن دریا، نوش
خود تر نشد از وی سرِ مویی کس را

۴۳۸

چون کس نرسد به وصل دلخواه، ای دل!
تو هم نرسی، چند کنی آه، ای دل!
می‌پنداری که ره توان برد بدو
هرگز نتوان برد بدو راه، ای دل!

۴۳۹

ای مانده به زیر پرده! او کی باشی؟
گه خفته و گاه خورده، او کی باشی؟
کفرست حلول، چند از کفر و فضول
او هست و تو هست کرده، او کی باشی؟

۴۴۰

ذراتِ جهان در اشتیاقند همه
اجزای فلک به عشق طاقند همه
از هر چه که هست و هر که خواهی گویاش
امید بُر، که در فراقند همه

۴۴۱

دردا که ز بی نشان، نشانم نرسید وز بحر عیان، عین عیانم نرسید
عمری من تشنه بر لب دریایی بنشستم و قطره‌ای به جانم نرسید

۴۴۲

من عاشق زار روی یارم، چه کنم؟ از معتکفان کوی یارم، چه کنم؟
گر دیده من شوند ذرات دو کون نتوان نگریست سوی یارم، چه کنم؟

۴۴۳

دردا که قرار از دل سرمستم رفت خون شد دلم و امید پیوستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری او دست نداد و جمله از دستم رفت

۴۴۴

جان نتواند هیچ سزاوار تو گشت دل نتواند محرم دیدار تو گشت
ای بر شده بس بلند! کس نتواند در گردِ سراپرده اسرار تو گشت

۴۴۵

این خود چه عجایب است کامیخته‌ای
هر لحظه هزار شور انگیخته‌ای
دیدارِ تو چون ز حدّ ما بود دریغ
صد پرده ز هر ذره درآویخته‌ای!

۴۴۶

آنها که ز باغ عشق گل می‌رفتند از غیرتِ تو زیر زمین بنهفتند
و آنان که ز وصلِ تو سخن می‌گفتند با خاک یکی شدند و در خون خفتند

۴۴۷

تا پاک نگردد دلِ این نفس‌پرست
دستم ندهد بر سر کوی تو نشست
تا عشق تو بر هم نزند هر چه هست
ندهد سرِ مویی ز سرِ موی تو دست

۴۴۸

جان، بوی تو جست از دلِ ناشاد و نیافت
دل نیز به عجز، تن فرو داد و نیافت
وان کس که نشان ز وصلِ تو جست بسی
در وادیِ خاکساری افتاد و نیافت

۴۴۹

می‌شناسد کسی زیانِ من و تو بیرون ز جهان است، جهانِ من و تو
دایم چو تو با منی و من با تو به هم دوری ز چه افتاد میانِ من و تو؟

۴۵۰

چون وصلِ تو تخم آشنایی انداخت هجر آمد و دام بی‌وفایی انداخت
گر من بنگویم، تو نکو می‌دانی آن را که میان ما جدایی انداخت

۴۵۱

هم عمر به بوی تو به آخر بُردیم هم لوح دل از نقش جهان بسترِ دیم
ز امید وصال و بیم هجرت هر روز صد بار بزیستیم و صد ره مُردیم

باب سی و دوم
در شکایت کردن از معشوق

۴۵۲

نه همچو منت به مهر، یاری خیزد
نه نیز چو من به روزگاری خیزد
من خاک تو و تو می دهی بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

۴۵۳

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی وز هر رگ جان به آتش تو، راهی
چون می دانی که دل پر آتش دارم ناآمده بگذری، چو آتش خواهی

۴۵۴

● عشق تو که همچو شمع می سوخت مرا
بی صبری پروانه در آموخت مرا
هجر تو، به رایگان، گرانم بخزید
تا آتش سودای تو، بفروخت مرا

۴۵۵

تا جان دارم سر وفا دارم من
ور جان ببری، روان، روا دارم من
تا کی پرسی، که هان! چه داری در دل؟
چون در همه آفاق تو را دارم من

۴۵۶

تا کی رانی از درِ خود در به درم؟ تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم؟
آخر نظری کن که اگر بعد از این، خواهی که نظر کنی، نیابی اثرم

۴۵۷

در عشق تو من گردِ جنون می‌گردم
وز دایرهٔ عقل، برون می‌گردم
دیری است که در خون دلِ من شده‌ای
در خون، تو شدی و من به خون می‌گردم

۴۵۸

دیوانه شدم، زلف تو زنجیر کنم به زان که هوای عقلِ دلگیر کنم
در عشق تو هر حيله که می‌اندیشم از پیش نمی‌رود، چه تدبیر کنم؟

۴۵۹

تا چند من سوخته را رنجانی تا کی کشیم به تیغ سرگردانی
نه با خودم و نه بی‌خود از حیرانی گر هیچ نگویم، تو نگو می‌دانی!

۴۶۰

هر لحظه همی بیشترم می‌سوزی هر روز به نوعی دگرم می‌سوزی
چون با من بی‌دل بنمی‌سازی تو از بهر چه چندین جگرم می‌سوزی؟

۴۶۱

تا در دل من آتش عشق تو فروخت
از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت
سر جمله کار خود بگویم با تو
درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

۴۶۲

من با تو بدی نکردم، ای بینایی! کاندوه تو می خورم بدین تنهایی
تو نیز به اندوه خودم باز گذار اندوه بر اندوه چه می افزایی؟

۴۶۳

گه رانده ای در به درم می داری گه غرقه خون جگرم می داری
این از همه سخت تر، که درد دل من می دانی و زیر و زبرم می داری

۴۶۴

صد بار کشیدم و به سرباری بار
خوارم کردی، چه خیزد از خواری خوار
عشقت چو مرا کشت به صد زاری زار
آن گاه مرا چه سود از یاری یار؟

۴۶۵

در عشق تو، ای خلاصه زیبایی با خاک یکی شدم، چه می فرمایی؟
گفتی: «به بر تو خواهم آمد روزی» چون من مُردم، مگر به خاکم آیی!

۴۶۶

سودای توام به سر برون گردانید باری بشنو ز من که چون گردانید
بر خاک رهم فکند و خون کرد دلم چون خاک شدم، میان خون گردانید

۴۶۷

گه نعره زن قلندر آیم با تو گه پیش فتاده، بر سر آیم با تو
هر روز به دستی دگر آیم با تو آخر به کدام در، در آیم با تو

۴۶۸

چون دادِ دلم دل گُسلم می‌نهد، جز درد و دریغ حاصلم می‌نهد
گرچه دل من ببرد، دل او را باد! دل باز چه خواهم، چو دلم می‌نهد؟

۴۶۹

هم دیده بر آن رویِ چو مَه باید داشت
هم توبه از آن روی گنه باید داشت
گفتم: «جانا چشم من از دست بشد.»
گفتا: «چه کنم؟ چشم نگه باید داشت»

باب سی و سوم
در شکر نمودن از معشوق

۴۷۰

خورشید رخت مُلکِ جهان می بخشد
دُرِ سخت، گنجِ نهان می بخشد
صد جان یابم از غمِ عشقت هر روز
گویی که غمِ عشقِ تو جان می بخشد

۴۷۱

گاهی به سخن، قوت روانم بخشی گاهی به سحر رازِ نهانم بخشی
گر دل ببری، هزار دل باز دهی و ر جان ببری، هزار جانم بخشی

۴۷۲

یک ذره ز عشق تو به صحرا آمد با این همه گفت و گوی، پیدا آمد
جان نعره زنان در بُنِ دریا افتاد دل، رقص کنان با سر غوغا آمد

۴۷۳

ای یاد تو آب زندگانی، جان را اندوه تو عین شادمانی، جان را
یک ذره تحیرِ تو در پرده جان خوشتر ز نعیم جاودانی جان را

۴۷۴

هر شب که نیاوری شبیخونِ غمت
بنشینم و خوش همی خورم خونِ غمت
تو شاد بزی که در هوایِ غمِ تو
کاری دگرم نماند، بیرونِ غمت

۴۷۵

رنج تو به صد گنج مسلم ندهم ملکِ غم تو به ملکت جم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود یک ساعته دردت به دو عالم ندهم

۴۷۶

جانم ز میانِ جان، وفای تو کند دل ترک دو عالم از برای تو کند
بر تارکِ خورشید نهد پای، از قدر هر ذره که لحظه‌ای هوای تو کند

۴۷۷

گه جان مرا غرقِ ملامی می‌دار گه نفسم را به صد تباهی می‌دار
تو زان منی، چنان که خواهی می‌کن من زان توام، چنان که خواهی می‌دار

۴۷۸

در عشقِ تو اسب جان به سر خواهم تاخت
پروانه‌صفت، پای ز پر خواهم ساخت
جان و تن و دین و دل و ملک دو جهان
درباختم و چیز دگر خواهم باخت

۴۷۹

افستان خیزان در ره تو می‌پویم
چیزی که کسی نیافت، ما می‌جویم
بر خاکِ درد، روی به خون می‌شویم
هم با تو ز تو واقعه‌ای می‌گویم

۴۸۰

جانا ز غم عشق تو سرگردانم من در طلبِ تو از میانِ جانم
گفتی که به ترک جان بگو تا برهی چون تو به میانِ جان دری، نتوانم

۲۸۱

سر در سرِ سودای تو خواهم کردن در حجرهٔ دل، جای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده، که در عالم جان دل، غرق تماشای تو خواهم کردن

۲۸۲

دل را ز غمت بی‌سر و پا می‌دارم
وز خلق جهان، چشم، تو را می‌دارم
در شادی و غم، چون به غم شادی تو
هر غم که به من رسد روا می‌دارم

۲۸۳

جانا همه راه، بر زیانم بودی در هر منزل مژده‌رسانم بودی
ای جان و دلم! گر ز تو غایب گشتم هر جا که بدم در دل و جانم بودی

باب سی و چهارم
در صفت آمدن معشوق

۴۸۴

دوش آمد و گفت: چندم آواز دهی؟
من دور نیَم، تو دوری آغاز نهی
دیوار، حجاب است، چو برخاست ز پیش
این خانه و آن، یکی شود، باز رهی

۴۸۵

دوش آمد و گفت: در درون ما را باش
در خاک نشین و غرقِ خون ما را باش
بر من می‌زد، تا که ز من هیچ نماند
چون هیچ شدم، گفت: کنون ما را باش

۴۸۶

دوش آمد و گفت: ای شب و روزت غم من
هرگز نشوی، تا تو تویی، همدم من
من خورشیدم، تو سایه‌ای بر سرِ خاک
تا محو نگردی، نشوی محرم من

۴۸۷

دوش آمد و گفت: گردِ تو حلقه کنیم
پیراهنِ خونینِ دلت، خرقه کنیم
ما تحتِ میانِ دل از آن بنهادیم
تا طالبِ خویش را به خون غرقه کنیم

۴۸۸

دوش آمد و گفت: مرغِ دل عاجز نیست
در پرده بدارش که جز او را عزّ نیست
چون هر دو جهان به زیر پر دارد دل
بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست

۴۸۹

دوش آمد و گفت: در بلا پیوستی آن لحظه که در چون و چرا پیوستی
گفتم: چه کنم تا به تو درپیوندم؟ گفتا: که ز خود بپُر، به ما پیوستی

۴۹۰

دوش آمد و گفت: حُسنِ دُنیا ست امشب
با هم بودن به عیش، اولیّ ست امشب
خورشید به شب گرفته ای در آغوش
شب خوش باد! اگر خوش نیست امشب

۴۹۱

دوش از درِ دل در آمد آن بینایی گفتا: که چه می کنی در این تنهایی
گفتم: که ز عشق تو شدم سودایی سودایی خویش را چه می فرمایی؟

۴۹۲

دی می شد و دل رها نمی کرد به کس
برخاسته صد فغان ز هر گوشه، که بس!
امروز همی آمد و هر ذره که هست
فریاد همی کرد، که فریادم رس!

۴۹۳

دی گفت: کجا شدی؟ چنین می باید! از دوست جدا شدی، چنین می باید!
روزی دو ز بهر آن که دور افتادی بیگانه ز ما شدی، چنین می باید!

۴۹۴

امشب بر ما مست که آورد تو را؟ وز پرده بدین دست که آورد تو را؟
نزدیک کسی که بی تو بر آتش بود، چون باد نمی جست، که آورد تو را؟

۴۹۵

دوش آمد و گفت: هیچ آزرم نیست
در عشق، دم سرد و دل گرم نیست
گفتم: برهان مرا ز من، ای همه تو!
گفتا: که کیی تو خویش را، شرم نیست؟

باب سی و پنجم
در صفت روی و زلف معشوق

۴۹۶

بی موی تو نیست موی کس، مویی راست
بی روی تو، روی دگران، روی و ریاست
بی موی تو، ای موی میان، موی که دید؟
بی روی تو، در روی زمین، روی که راست؟

۴۹۷

در کوی تو آفتاب، منزل بگرفت وز روی تو یک ذره کامل بگرفت
از پرتو روی توست گیتی روشن از بدعت خورشید، مرا دل بگرفت

۴۹۸

عشقت، به هزار پادشاهی ارزد وصل تو ز ماه تا به ماهی ارزد
آن را که رخی بود بدین زیبایی انصاف بده، که هر چه خواهی ارزد!

۴۹۹

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم در هر نفسی کار به جان آرندم
از سایه زلف تو، رخت چون بینم؟ کز سایه به آفتاب نگذارندم

۵۰۰

ای روی چو آفتاب تو، پشت سپاه
بی پستی تو، مه ننهد روی به راه
از روی تو، آفتاب را پشت شکست
وز روی تو، پشت دست می خاید ماه!

۵۰۱

چون ماه، به قطع، آب روی تو نداشت
 یک ذره ز آفتابِ روی تو نداشت
 خورشید که جمله جهان روشن ازوست
 شد زرد، از آن که تابِ روی تو نداشت

۵۰۲

ای گم شده در حُسنِ تو هر دیده‌وری
 گویی که ز حُسنِ خود نداری خبری
 خلقی به نظاره تو می‌بینم مست
 تو از چه نظاره می‌کنی در دگری؟

۵۰۳

تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
 چشمم ز سرشک، چشمه خون افتاد
 هر راز که در پرده دل پنهان بود
 با خونِ جگر ز دیده بیرون افتاد

۵۰۴

تا حلقه آن زلفِ مشویش دیدم
 دل را به میانه در کشاکش دیدم
 تا روی چو آتش تو دیدم از دور
 - دور از رویت - به چشم، آتش دیدم

۵۰۵

بی‌عشق تو زیستن دریغم آید
 جز از تو گریستن دریغم آید
 چون نیست، ز نازکی، تو را تابِ نظر
 در تو نگریستن دریغم آید

۵۰۶

ای نرگس صفرازده، سودایی تو
 ترگشته و تازه، پیشِ رعنائی تو
 در هیچ نگارخانه چین، هرگز
 صورت نتوان کرد به زیبایی تو

۵۰۷

گل را به چمن، گونه رخسار تو نیست
 مه را به سخن، لعل شکر بار تو نیست
 خورشید جهان فروز را یک ساعت
 در هیچ طریق، تابِ رخسار* تو نیست

۵۰۸

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم گاهی ز کمین‌گاه کلاهت ترسم
 گفتی: «پنهان بر تو آیم، یک شب» از روشنی روی چو ماهت ترسم

۵۰۹

بی لعل لبش شکرستان، می چه کنم؟
 بی ماه رخش، رحمت** جان، می چه کنم؟
 گویند: «جهان بر رخ او باید دید»
 گر پیش آید رخش، جهان می چه کنم؟

۵۱۰

زلف تو که چون مشک به هر سوی افتاد
 بی مهر از آن است که هندوی افتاد
 زان گشت چنین شکسته، کز غارتِ جان
 از بس که شتاب کرد بر روی افتاد

۵۱۱

در زلف اگر چه جایگاهی سازی با این دل سرگشته نمی پردازی
 با تو سخن زلف تو، می توان گفت زیرا که ورا از پس پشت اندازی

۵۱۲

گفتی: که اگر می‌طلبی تدبیری هر چت باید بخواه بی تأخیری
 زلفت خواهم، از آن که درمی‌باید دیوانگی مرا چنان زنجیری

۵۱۳

گر کشته شوم، کشته به نامِ تو شوم ور بنده کس شوم، غلام تو شوم
 چون دست به دام زلف تو می‌نرسد هم آن بهتر، که صید دام تو شوم

باب سی و ششم
در صفت چشم و ابروی معشوق

۵۱۴

هر دم به جیل زخم دگر سانم زن
وز نرگس مست، تیر مژگانم زن
تیر مژه چون کشیده‌ای بر رویم
دل خود بردی، بیا و بر جانم زن

۵۱۵

تا ابروی طاقی تو کماندار افتاد تیر مژه، جفت او سزاوار افتاد
در من نگر و گره بر ابروی مزین کز ابرویت گره بر این کار افتاد

۵۱۶

چون خطِ رخت هست روان، چندینی
تا چند کنی، قصد به جان، چندینی
ابروی تو بر من - که کمانی شده‌ام -
از بهر چه می‌کشد کمان چندینی؟

۵۱۷

از زلفِ شکن بر شکنت، می‌ترسم وز نرگس مست پُرفت، می‌ترسم
من می‌خواهم که راه گیرم در پیش از غمزه چشم رهزنت می‌ترسم!

۵۱۸

گفتم: خطِ مشکین تو بر ماه خطاست
گفتا: به خطا مشک ز من باید خواست
گفتم که زه! این کمانِ ابرو که تو راست
گفتا: که چنین کمان به زه ناید راست

۵۱۹

گفتم: کس را روی تو و موی تو نیست
تیر مژه و کمان ابروی تو نیست
چشمش به زبان حال گفتا: از تیر
مگریز که این کمان به بازوی تو نیست

۵۲۰

دایم گهر وصل تو می جویم باز وز هجر تو رخ به اشک می شویم باز
تا نرگین مست نیم خوابت دیدم هم مستم و هم ز خواب می گویم باز!

باب سی و هفتم در صفت خط و خال معشوق

۵۲۱

ای مورچه خط، بدمیدی آخر
بر گرد مهش خطی کشیدی آخر
گویند که در مه نرسد هرگز مور
ای مور! به ماه چون رسیدی آخر؟

۵۲۲

گه در خطِ دلبران شیرین نگرم
گه در خد و خال و زلف مشکین نگرم
از بس که رخ سیمبران می بینم
حیرت* شده ام تا به کدامین نگرم؟

۵۲۳

تا خطِ تو پشت بر قمر آوردست
عقل از دل من روی به در آوردست
طوطی خطِ زمردینت بر لعل
خطی است که بر تنگ شکر آوردست

۵۲۴

از پسته تو سبزه خط بر رُسته است یا مغز ز پسته تو بیرون جسته است؟
بر رُسته دگر باشد و بر بسته دگر این طُرفه! که بر رُسته تو بر بسته است

۵۲۵

از خجلتِ خط، رخت اگر پر عرق است
 بر جمله خوبان جهانت، سَبَق است
 گر از ورقِ گُلت خطی پیدا شد
 خط را ورقی باید و خط بر ورق است

۵۲۶

از عشقِ خط تو سرنگون می‌گردم وز خال تو در میانِ خون می‌گردم
 تا روی نمود نقطه خال توام چون پرگاری، به سر برون می‌گردم

باب سی و هشتم
در صفت لب و دهان معشوق

۵۲۷

دل نیست کز آن ماه برنجد هرگز
کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز
هر کس سخن دهان او می گویند
لیکن سخنی درو نگنجد هرگز

۵۲۸

ای ماه! به چهره یا گلی یا سَمَنی
وز خوش بویی شکوفه یا یاسمنی
شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی
المِنَّةُ لله که به دندان منی!

۵۲۹

کس مثل تو در جهان جان، ماه نیافت همتای تو یک دلبر دلخواه نیافت
جانا! سخن از دهان تنگت گفتن کاری است که اندیشه درو راه نیافت

۵۳۰

من بی سر و سامان تو می خواهم زیست
سرگشته و حیران تو می خواهم زیست
در چاه زنخدان تو می خواهم مُرد
وز چشمه حیوان تو می خواهم زیست

۵۳۱

زان پسته که شیرینی جان می‌خیزد شوری است که از شکرستان می‌خیزد
چون خنده پسته تو بس بانمک است این شور ز پسته تو زان می‌خیزد

۵۳۲

گفتم: که چنان شیفته آن دهنم کز تنگی او تنگدل و ممتحنم
گفتا: که دهان تنگ من روزی توست سبحان الله! چه تنگ‌روزی که منم!؟

۵۳۳

گفتم: بردی از لب و دندان، جانم روی از لب و دندان تو چون گردانم
گفتا: لب خویش را به دندان می‌خا دور از لب و دندان، لب و دندانم

باب سی و نهم
در صفت میان و قد معشوق

۵۳۴

گفتم که: تو را عقل، مَه تابان گفت
گفتا که: ز دیوانگی و نقصان گفت
گفتم که: میان توست این، یا مویی؟
گفتا که: در این میان سخن نتوان گفت

۵۳۵

ای ماه! گشاده کن به وصلت گرهَم تا من ز فروبستگی غم برهم
از جانب من، میان ما مویی نیست آن موی میانِ تست، من بی گنهم!

۵۳۶

با روی تو، ماه را مَحَل نتوان یافت مثلت ز ابد تا به ازل نتوان یافت
چون بر بر سیمین تو جویم بَدَلی؟ زیرا که بر آن سیم، بَدَل نتوان یافت

۵۳۷

نه دل به تمنای تو در برگنجَد
نه عقل ز سودای تو در سر گنجَد
ای موی میان!! از کمرت در رشکم
کانجا که وی است موی می* در گنجَد

۵۳۸

ای عشق توام کار به جان آورده! سودای توام، موی‌کشان آورده
وردی که به سالها کسی یاد نداشت عشقِ کمر تو با میان آورده

۵۳۹

وقت است که دل از دو جهان بگیریم صد گنج ز وصلِ تو، نهان بگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما تا ما کمر تو از میان بگیریم

باب چهلّم در ناز و بی وفایی و بیماری معشوق

۵۴۰

از درد تو ای ماه دل افروز، آخر
شب چند آرم چو شمع با روز، آخر
دل گرچه بسی بسوخت، جز با تون ساخت
ای بسی معنی، وفا در آموز آخر؟

۵۴۱

از بس که تو خود به خویشان می نازی
یک لحظه به عاشقی نمی پردازی
با پشت خمیده، همچو چنگی شده ام
تا بوی چو چنگ یک دم بنوازی

۵۴۲

دل بی تو ز اختیار برخواهد خاست جان نیز ز پیش کار برخواهد خاست
برخاسته ای، غبار من می بنشان بنشین که غباروار برخواهد خاست

۵۴۳

ای عشق رخت واقعه مشکل من بی حاصلی از فراق تو حاصل من
از سنگدلی تو دلم می سوزد ای کاش بسوختی دلت بر دل من

۵۴۴

آن کس که تو را عزیزتر از جان دید
می تواند تو را کنون آسان دید
تو چشم منی، گزرت نبینم، شاید
زان روی، که چشم خویش را نتوان دید

۵۴۵

جانا! چو ز سر تا قدمت جمله نکوست
 سر تا قدم جهان تو را دارم دوست
 من بی تو همه مهر تو دارم در مغز
 تو با من مهربان چه داری در پوست؟

۵۴۶

یارب! چه دم بود که دمساز نداد دل برد و دم داد و دلم باز نداد
 گفتم که مرا یک نفس آواز دهد جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

۵۴۷

دوش آمد و داد دل سر مستم داد یک عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
 پس دستم داد تا ببوسم دستش این کار نکو نگر، که چون دستم داد؟

۵۴۸

تا از غم تب دلش به صد درد افتاد شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
 گفتم که: چه بود کافتاب شد زرد؟ گفتا: مگر آفتاب بر زرد افتاد

باب چهل و یکم در صفت بیچارگی عاشق

۵۴۹

نی در ره تو گرد تو می بینم من
نه هیچ کسی مرد تو می بینم من
هر جا که به گوشه ای درون، دلشده ای است
ماتم زده درد تو می بینم من

۵۵۰

نه مرد و نه نامرد توام، می دانی! زیرا که نه در خورد توام، می دانی -
دلسوخته عشق توام، می بینی ماتم زده درد توام، می دانی

۵۵۱

در عشق تو پیوسته به جان می گردم چون شیفتگان، گرد جهان می گردم
بر خاک نشسته، اشک خون می ریزم پس نعره زنان در آن میان می گردم

۵۵۲

زان روز که بوی پیرهن بی تو رسید
صد گونه غم به جان و تن بی تو رسید
ور آب زمین و آسمان خون گردد
کی برگویم، آنچه به من بی تو رسید؟

۵۵۳

ای ابرِ هوای عشق تو بس خوبار و ای راه غم تو وادی بس خونخوار
در راه تو از ابرِ تحیر شب و روز باران دریغ و درد می بارد زار

۵۵۴

از درد منت اگر خبر خواهد بود
درمان ز توام، درد دگر خواهد بود
درمان چه کنم درد تو را؟ چون هر روز
دردی که ز توست بیشتر خواهد بود

۵۵۵

گر قلب نبرد بایدت، اینک دل! ور عاشق فرد بایدت، اینک دل!
گر کعبه شوق بایدت، اینک جان! ور قبله درد بایدت، اینک دل!

۵۵۶

گر دل گویم ز غایتِ مشتاقی، از دست بشد، باده بیار ای ساقی!
ور جان گویم، در ره تو فانی شد جان فانی شد، کنون تو دانی باقی!

۵۵۷

هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود هم فتنه آن زلف سیه خواهم بود
بر باد مده مرا، که من در ره تو تا خواهم بود، خاکِ ره خواهم بود

۵۵۸

جانا! غم تو فگند در کوی، مرا چون گوی روان کرد به هر سوی مرا
گر آه برآرم از دلِ پرخونم خونی بچکد از بنِ هر موی مرا

۵۵۹

در عشق تو، من با دلِ پرخون چه کنم؟
چون افتادم ز پرده بیرون، چه کنم؟
گفتم: نفسی برآرم از دل، با تو
دل رفت و نفس نماند، اکنون چه کنم؟

۵۶۰

جانا! دل و جانم آتش افروز از توست
 ناسازی این بختِ جگر سوز از توست
 شب نیست که روزِ دل فرو می‌نشود
 خوش باد شبت! که دل بدین روز از توست

۵۶۱

در عشق تو، خوف و خطرِ بسیار است
 خونِ دل و آهِ سحرِ بسیار است
 زان روز که در عشق تو شور آوردم
 زان شور، نمکِ بر جگرِ بسیار است

۵۶۲

دل نیست که از عشق تو خون می‌نشود
 تن نیست که از تو سرنگون می‌نشود
 جان از تن غم کشم برون رفت و هنوز
 سودای تو از سرم برون می‌نشود

۵۶۳

در دست جفای تو زبون است دلم در پای غمِ تو سرنگون است دلم
 هر چند که خونِ دل حلال است تو را در خونِ دلم مشو، که خون است دلم

باب چهل و دوم در صفت دردمندی عاشق

۵۶۴

خونِ منِ خاکی که بریزد آخر؟
با خاک، به خونی که ستیزد آخر؟
در خون دلم مشو، که من خاک توام
از خونِ کفی خاک، چه خیزد آخر؟

۵۶۵

بی‌چهره‌ تو، چشم که را دارم من؟
خون می‌ریزی، که خونبها دارم من
خونی که بریختی، چو بگشادی دست
در گردن من کن، که روا دارم من

۵۶۶

گه از غمِ تو مست و خرابم بینی
گه چون شمعی در تب و تابم بینی
دوشم دیدی به خواب، جان رفته ز دست
امروز چو جان رفت، چه خوابی بینی؟

۵۶۷

در عشق تو بر خویشتم فرمان نیست وین درد مرا به هیچ رو درمان نیست
گفتا: «برهی گر ز سرم برخیزی» برخاستم از سر جان آسان نیست

۵۶۸

جان گیرد تو از میان جان می‌گردد
 تن در هوسِ نعره‌زنان می‌گردد
 وان دل که ز زنجیرِ سر زلفِ تو جست
 زنجیر گسسته در جهان می‌گردد

۵۶۹

عمری به هوس در تک و تاز آمد دل
 تا محرم راز دلتواز آمد دل
 پس رفت به پیشباز و جان پاک بیاخت
 انصاف بده که پاکباز آمد دل

۵۷۰

گر دل گویم، به پای غم پس افتاد
 و ر جان گویم به عشق سرمست افتاد
 می‌شست به خون دیده، دل دست ز جان
 دل نیز چو خون دیده بر دست افتاد

۵۷۱

زان‌گه که دلم بر آن سخن بر بگذشت هر دم بر من به درد دیگر بگذشت
 با آن که ز عشق هیچ آبم بنماند بنگر که چگونه آبم از سر بگذشت

باب چهل و سوم در صفت دردمندی عاشق

۵۷۲

در عشق، اگر جان بدهی، جان این است
ای بی‌سر و سامان، سر و سامان این است
گر در ره او، دل تو دردی دارد
آن درد نگه دار، که درمان این است

۵۷۳

عاشق ز همه کار جهان فرد بُود از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود از ناخن پای تا به سر، درد بود

۵۷۴

در عشق، خلاصه جنون از من خواه جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روزفزون از من خواه صد بادیه پُراتش و خون از من خواه

۵۷۵

گر مرد رهی، همدم و هم‌دردم باش پس زن‌صفتی مکن، یکی مردم باش
انکار چه می‌کنی؟ بیاگر مردی هم زانوی من دمی در این در دم باش

۵۷۶

برخاست دلم، چنان که در غم بنشست
وز شیوه جست و جوی عالم بنشست
از درد دلم یکی بگفتم به جهان
ذرات جهان جمله به ماتم بنشست

۵۷۷

دردی که مرا در دل بی درمان است
 یک ذره ز دل کم نشود تا جان است
 گر درد دل خلق جهان جمع کنند
 درد دل من یک شبه، صد چندان است

۵۷۸

ره نیست بدان دانه که کشتند مرا وز قصه آن خط که نوشتند مرا
 گر می‌بندانم آن که درمان من است دانم که ز درد او سرشتند مرا

۵۷۹

چون هست غمت، غمی دگر حاجت نیست
 با خون دلم، خون جگر حاجت نیست
 گفتم که هزار نوحه‌گر بنشانم
 ماتم زده را به نوحه‌گر حاجت نیست

باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات

۵۸۰

ما رندان را حلقه به گوش آمده‌ایم
ناخورده شراب، در خروش آمده‌ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار
دُردی در ده که دُردنوش آمده‌ایم

۵۸۱

ما خرقهٔ رسم از سر انداخته‌ایم
سر را بَدَلِ خرقه در انداخته‌ایم
هر چیز که سَدِّ راه ما خواهد بود
- گر خود همه جان است - بر انداخته‌ایم

۵۸۲

در عشق تو دینِ خویش نو خواهم کرد
در ترساییِ گفت و شنو خواهم کرد
زَنار چهار کرد برخوام بست
دستار به میخانه گرو خواهم کرد

۵۸۳

سودای توام بی‌دل و دین می‌خواهد
من می‌خواهم که عاقلی باشم چُست
خَمّار و خرابیات‌نشین می‌خواهد
دیوانگی توام چنین می‌خواهد

۵۸۴

معشوقه نه سر نه سروری می‌خواهد حیرانی و زیر و زبری می‌خواهد
من زاهد فوطه‌پوش، چون دانه بود؟ چون یار مرا قلندری می‌خواهد

۵۸۵

ترسا بچه‌ای که توبه بشکست مرا دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقص چهار کرد برگشت و برفت زَنّار چهار کرد بریست مرا

۵۸۶

تا چند ز زاهد ربایی آخر دُردی درکش که مردِ مایی آخر
ما را جگر از زهد ربایی خون شد ای رند قلندری کجایی آخر؟

۵۸۷

از بس که دلم بسوخت زین کار درشت
روزی صد رَه به دستِ خود، خود را کشت
جامی دو، می مغانه خواه از زردشت
تا باز کنم قُبای آدم از پُشت

۵۸۸

زین درد که جز غصّه جان می‌دهد جز درد قلندری امان می‌دهد
آن آه به صدق، کز قلندر خیزد در صومعه هیچ کس نشان می‌دهد

۵۸۹

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد عجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار به گرد من مگرد، ای زاهد! کاین رند قلندر از نمازت ببرد

۵۹۰

خون شد جگرم، بیار جام، ای ساقی!
 کاین کار جهان، دم است و دام، ای ساقی!
 می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر
 روزی دو سه نیز والسلام، ای ساقی!

۵۹۱

از تَفِّ دلم می به صباح ای ساقی!
 جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی!
 مستی و مقامری بسی بهتر از آنک
 بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی!

۵۹۲

شمع است و شراب و ماهتاب، ای ساقی!
 شاهد ز شراب نیم خواب، ای ساقی!
 از خاک مگو، وین دل پر آتش نیز
 بر باد مده، بیار آب، ای ساقی!

۵۹۳

همچون من و تو علی‌الیقین، ای ساقی!
 بسیار فرو خورد زمین، ای ساقی!
 تا کی کنی اندیشه از این، ای ساقی!
 العیش! که عمر رفت هین، ای ساقی!

۵۹۴

چون گل بشکفت در بهار، ای ساقی! تا کی نهدم زمانه خار، ای ساقی!
 در پیش بنه صراحی و برکف، جام با سبز خطی به سبزه زار، ای ساقی!

۵۹۵

تا کی شوم از زمانه پست، ای ساقی!
 زین پس من و آن زلف خوش است، ای ساقی!
 زلف تو به دست، با تو دستی بزнім
 زان پیش که بگذرد ز دست، ای ساقی!

۵۹۶

تا کی گویی ز چار و هفت، ای ساقی!
 تا چند ز چار و هفت، تفت، ای ساقی!
 هین قول بگو که وقت شد، ای مطرب
 هین باده بده، که عمر رفت، ای ساقی!

۵۹۷

گل روی نمود از چمن، ای ساقی!
 بلبل ز فراق نعره زن، ای ساقی!
 می کش، که بسی کشند می بی من و تو
 ما روی کشیده در کفن، ای ساقی!

۵۹۸

پر کن شکمی به اشتها، ای ساقی! از قاف قرابه تا به ها، ای ساقی!
 خون شد دل من به ابتدا، باده بیار تا توبه کنم به انتها، ای ساقی!

۵۹۹

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
 وز طلعت گل، هزارستان شد مست
 دستی بزнім با تو امروز به نقد
 زان پیش که از کار فروماند دست

۶۰۰

وقت است که در بر آشنایی بزنیم تا بر گل و سبزه تکیه جایی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ آخر کم از آن که دست و پایی بزنیم؟

۶۰۱

ترسم که چو پیش از این کم از کم نرسیم
با هم نفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم، پس غنیمت داریم
باشد که به عمر خود بدین دم نرسیم

۶۰۲

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است
در باغ و چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت، هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

۶۰۳

چون پرتو شمع بر شراب است امشب
در طبع دلم میل کباب است امشب
جانا می ده! چه جای خواب است امشب؟
آباد بران جهان خراب است امشب*

۶۰۴

چون گل بشکفت، ساعتی برخیزیم بر شادی می، ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر، ای هم نفسان! گل می ریزد ز بار و ما می ریزیم

* ظاهراً مصراع باید چنین باشد: «آباد بر آن که آن خواب است امشب»

۶۰۵

مهتاب به نور، دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
خوش بر سر خاک یک به یک خواهد تافت

۶۰۶

چون عهده نمی‌کند کسی فردا را یک امشب خوش کن دل پرسودا را
می نوش به نور ماه، ای ماه، که ماه بسیار بتابد که نیابد ما را

۶۰۷

ای دل چو در این راه خطرناک شوی از کار زمین و آسمان پاک شوی
مهتاب بتافت، آسمان سیر ببین! زان پیش که در زیر زمین خاک شوی

۶۰۸

روزی که بود روز هلاکِ من و تو از تن برهد روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و ز این طاق کبود مه می‌تابد بر سر خاکِ من و تو

۶۰۹

ساقی به صبحی می‌تاب اندر ده مستان شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خراباتِ فنا آوازه به عالم خراب اندر ده

۶۱۰

ماییم به عقل ناصواب افتاده دل از شر و شور، در شراب افتاده
آزاد ز ننگ و نام سر بر خشتی در کنج خرابات، خراب افتاده

۶۱۱

خواهی که غم از دل تو یک دم بشود
می خور که چو می به دل رسد، غم بشود
بگشای سر زلفِ بتان، بند از بند
زان پیش که بند بندت از هم بشود

۶۱۲

بشکفت گل تازه به بستان، ای دوست!
بر زمزمه هزارستان، ای دوست!
می دان به یقین که تو بدین دم که دری
گر جهد کنی، رسیدت توان، ای دوست!

۶۱۳

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم چون برگ ز شاخ عمر، ریزان گردیم
عالم ز نشاط دل، به غربال کنید زان پیش، که خاکِ خاکبیزان گردیم

۶۱۴

جانا! گل بین جامه چاک آورده
وز غنچه صباش در مفاک آورده
می خور که صبا بسی وزد بی من و تو
ما زیر کفن، روی به خاک آورده

۶۱۵

صبح از پس کوه روی بنمود، ای دوست
خوش باش و بدان که بودن بود ای دوست!
هر سیم که داری به زیان آر، که عمر
چون درگذرد نداشت سود، ای دوست!

۶۱۶

هر روز بر آنم که کنم شب، توبه
وز جام پیایی لبالب، توبه
و اکنون که شکفت برگِ گل، برگم نیست
در موسم گل ز توبه یا رب، توبه

۶۱۷

می خور که فلک بهر هلاک من و تو قصدی دارد به جان پاک من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

۶۱۸

زان آتش تر، که خیمه بر کشت زنند شاید که در این دلی چو انگشت زنند
تا از سر درد گل کنم خاک، ز اشک زان پیش که از کالبدم خشت زنند

۶۱۹

مهتاب افتاد در گلستان امشب گل روی نمود سوی بستان امشب
در ده می گلرنگ، که می نتوان خفت از مشغله هزاردستان، امشب

۶۲۰

جانا می ده که با دلی غمناکم تا می ز غم جهان بشوید پاکم
هین باده! که سبزه آمد از خاک پدید زان پیش که ناپدید گردد خاکم

۶۲۱

مخموران را پیاله می درده بر نعره جنگ و ناله نی درده
ای ساقی! اگر جام سراسر بنماند بر دُرد زن و جام پیایی درده

۶۲۲

جانا! می خور، که چون گل تازه شکفت
 بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت
 تنها منشین و شمع منشان که بسی
 تنهات به خاک تیره می باید خفت

۶۲۳

ای ترکِ قلندری! شرابی درده جامی دو، می، از بهر خرابی درده
 و این بسته حرصِ عالمِ فانی را زان پیش که خاک گردد، آبی درده

۶۲۴

چندان که نگاه می کنم هر سویی
 از سبزه بهشت است وز کوثر جویی
 صحرا چو بهشت شد، ز دوزخ کم گوی
 بنشین به بهشت، با بهشتی روی

باب چهل و پنجم
در معانی که تعلق به گل دارد

۶۲۵

بنگر ز صبا دامنِ گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین، که بس گل که ز باد
بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

۶۲۶

از دست گلابگر گلِ عشوه پرست
در پای آمد، چنان که بر خاک نشست
گل خون شد و از درد به بلبل می گفت:
«آخر به چنین خون که بیالاید دست؟»

۶۲۷

بلبل که به عشق، یک هم آواز نیافت
همچون تو گلی شکفته در ناز نیافت
گل گرچه به حُسن، صد ورق داشت و لیک
در هیچ ورق، شرح رخت باز نیافت

۶۲۸

گل، بی سر و پای، خویشتن می انداخت
خود را به میان انجمن می انداخت
از رشکِ رخت به خاک ره می افتاد
پس خاک به دست با دهن می انداخت

۶۲۹

گل گفت: اگر چه ابر صد گاهم شُست
آن دست همی ز عمر کوتاهم شست
بلبل بر گل از این سخن زار، گریست
یعنی همه روز، خون به خون خواهم شست

۶۳۰

گل گفت: که تا چشم گشادند مرا دیدم که برای مرگ، زادند مرا
هر چند که صد برگ نهادند مرا بی برگ به راه سر بدادند مرا

۶۳۱

گل گفت: که گه زخم زند صد خارم گه باد به خاک ره فشاند خوارم
گه مرد گلابگر بر آتش نهادم آخر من غم کش چه جنایت دارم؟

۶۳۲

گل گفت: نقاب برگشادیم و شدیم از دست به دسته افتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد، هم بر سر پای ما دسته خویش باز دادیم و شدیم

۶۳۳

گل گفت: چنین که من کنون می آیم حَقّا که خلاصه جنون می آیم
شاید اگر آغشته به خون می آیم چون از رَحِمِ غنچه برون می آیم

۶۳۴

گل گفت: گلابگر چو تابم ببرد در زیر جُلّیلِ غنچه خوابم ببرد
من می شکفم، گلابگر می آید تا بر سر آتش همه آبم ببرد

۶۳۵

بلبل به سحرگه غزلی تر می خواند تا ظن نبری کان غزل از بر می خواند
از دفتر گل باز همی کرد ورق وز هر ورقش قصه دیگر می خواند

۶۳۶

تا گل ز گریبان چمن سر بر کرد بلبل هر دم مشغله دیگر کرد
چون خنده گل ز غنچه بس زیبا بود در تاخت صبا و دهنش پُرزر کرد

۶۳۷

بشکفت به صد هزار خوبی گلِ مست
وز رعنائی جلوه گری در پیوست
و آخر چو ندید در جهان جای نشست
ننشست ز پای و می بشد دست به دست

۶۳۸

با گل گفتم: که داد بستان و برو آب رخ خود خواه ز باران و برو
گل گفت: که بر من ابر از آن می گرید یعنی که بشوی دست از جان و برو

۶۳۹

بلبل، به سحر، نعره زنان می آشفست
وز غنچه سرتیز، حدیثی می گفت
چون غنچه درون پوست، زر داشت نهفت
در پوست نگنجید وز شادی بشکفت

۶۴۰

چون شور ز گل در دلِ بلبل افتاد در هر رگی او هزار غلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست وز گریه ابر، خنده بر گل افتاد

۶۴۱

گل، قصه بی خویشتی خواهد گفت
و افسانه شیرین سخنی خواهد گفت
گل کیست؟ به طفلی دهنی پرآتش
موسی است مگر او «ارنی» خواهد گفت

۶۴۲

با گل گفتم که با چنین عمر که هست
انگار که نیست، رخت می باید بست
گل گفت: چو نیست در جهان جای نشست
هم بر سر پای، می روم دست به دست

● باب چهل و ششم
در معانی که تعلق به صبح دارد

۶۴۳

امشب ز دمیدن تو ترسم، ای صبح
وز تیغ کشیدن تو ترسم، ای صبح
چون در پس پرده، یار با ما بنشست
از پرده دریدن تو ترسم، ای صبح

۶۴۴

امشب چه شود که لب ببندی، ای صبح
درد من و یارم نپسندی، ای صبح؟
چون بر سر ما شمع بسی می‌گرید
شاید که تو نیز برنخندی، ای صبح

۶۴۵

ای چرخ، ز درِ روزه تو می‌گیریم
وز خرقه پیروزه تو، می‌گیریم
و ای صبح! چو بر همه جهان می‌خندی
از خنده هر روزه تو، می‌گیریم

۶۴۶

امشب بر ماست آن صنم جان افروز ای صبح مشو روز و مرا جان بمسوز
گرچه همه شب به لطف زاری کردم هم بردم بامدادی ای صبح! امروز

۶۴۷

ای صبح! اگر بلندیت هست امشب از بهر خدا که صبر کن پست، امشب
تا دور ز رویت من سرمست امشب در گردن مقصود کنم دست امشب

۶۴۸

ای صبح! مخند امشب و لب بر لب باش
با عاشق دلسوخته هم مذهب باش
چون یار بر من است تا روز، امشب
یک روز مدم، گو همه عالم شب باش

۶۴۹

امشب که مرا نه تاب و نه تب بوده است
با یار به هم جام لبالب بوده است
ای صبح! در آن کوش که امشب ندمی
زیرا که مرا روز، خود امشب بوده است

۶۵۰

آن شب که بود وصال جان افروزم من جمله شب، حيله گری آموزم
از هر مژه سوزنی کنم، تا شب را بر صبحدم روز قیامت دوزم

باب چهل و هفتم
در معانی که تعلق به شمع دارد

۶۵۱

بس آب که بگذشته ز سر از تو، مراست
بس آتش و خون که در جگر از تو مراست
در عشق تو یکتا صفتم، لیک چو شمع
در هر ثویی، سوزد گراز تو مراست

۶۵۲

که عشق توام، چو شمع گرینده کند
که چون صبحم با لب پر خنده کند
چون صبح اگر زنده کنی، زنده شوم
گردن زدنم پیش رخت زنده کند

۶۵۳

جان، روی دل افروز تو را باید داشت
دل، ناوک دلدوز تو را باید داشت
چون شمعم اگر هزار سر خواهد بود
آن چندان سر، سوز تو را باید داشت

۶۵۴

تن، جز به هوای تو قدم می نزنند
جان، جز به ثنای تو قلم می نزنند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب
می سوزد و می گرید و دم می نزنند

۶۵۵

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام
تا بی تو چرا به خویش نگریسته‌ام
بی سوز تو، چون شمع فرو مردم من
چون شمع مگر ز سوز می زیسته‌ام

۶۵۶

هر لحظه در آتش غم اندازی ورناله کنم، در عدم اندازی
چون شمع اگر زار بگیریم بر خویش در حال، سر اندر قدم اندازی

۶۵۷

آن دل که چو موم نرم آمد بی تو از بس که بسوخت، شرم آمد بی تو
تا دیده‌ام از دور تو را، شمع توام زان در دهن آب گرم آمد بی تو

۶۵۸

جان برگره زلف تو آموخته گیر
بی روی تو، چشم از جهان دوخته گیر
دل را که چو پروانه به پای افتاده است
چون شمع اگر به سر برم، سوخته گیر

۶۵۹

در عشق، چو شمع، من به سوزم زنده
در سوز، به روی دلفروزم زنده
امشب همه گرد من درآیند به جمع
زیرا که چو شمع، تا به روزم زنده

۶۶۰

امشب به صفت، شمع دل افروزم من
می‌گیرم و می‌خندم و می‌سوزم من
ای صبح بدم، که عمر، شب خوش کندم
زیرا که چو شمع زنده تا روزم من

۶۶۱

خورشید ز سوز من، سراسیمه بسوخت
 مه را ز طنابِ آه من، خیمه بسوخت
 چون شمع، تنم بماند، دانی که چه بود؟
 یک نیمه در اشک رفت و یک نیمه بسوخت

۶۶۲

زین کار که در گردن من خواهد بود آتش همه در خرمن من خواهد بود
 با سر نتوانم که زیم، زان که چو شمع سر بر تن من، دشمن من خواهد بود

۶۶۳

شمعم، که خوشی میان سوزم بکشند گر بهتر و گر بتر فروزم، بکشند
 گر شمع نیم، چرا به هر جمع مرا شب می سوزند، تا به روزم بکشند

۶۶۴

شمعم، که غذای من ز من خواهد بود
 در چنبر حلق من، رسن خواهد بود
 کس را چه گناه؟ کاین همه سوز و گداز
 چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

۶۶۵

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمُرد
 جاوید خدای ماند، ار بنده بمُرد
 جان آتش و تن چو موم شمع است، مرا
 چون موم بسوخت، آتش سوزنده، بمُرد

۶۶۶

تا چند روم، که این ره کوتاه نیست
وز هر سویی که راه جویم، ره نیست
چون شمع، میان آب و آتش، شب و روز
می سوزم و کس ز سوز من آگه نیست

۶۶۷

چون صبح به خنده یک نفس خرسندم
چون ابر به گریه نیست کس ماندم
با خنده و گریه کسم کاری نیست
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

۶۶۸

ما بحر بلا پیش گرفتیم و شدیم
قربان گشتن کیش گرفتیم و شدیم
چون اشک به پای اوفتادیم به درد
چون شمع، سر خویش گرفتیم و شدیم

۶۶۹

گر عیاری، خشک و ترت سوختنی است
ور طیاری، بال و پرت سوختنی است
سر در ره عشق باز، زیرا که چو شمع
تا خواهد بود، یک سرت سوختنی است

۶۷۰

آن را که در این حبس فنا باید مرد چون برقی جهنده، کم بقا باید مرد
منشین ز سر پای، که تا چشم زنی همچون شمع بر سر پا باید مُرد

۶۷۱

چون گل به دل افروخته می‌باید بود چون غنچه به لب دوخته می‌باید بود
چون هست و بال ما سخن گفتن ما چون شمع، زبان سوخته می‌باید بود

۶۷۲

گفتم: شمع! چند گدازی، مگداز گفتا: که خبر نداری از پردهٔ راز
چون نگدازد کسی که او را همه شب بر سر دو موگل بود از آتش و گاز

۶۷۳

می‌پرسیدم دوش ز شمع، آهسته
کاخر چه خوش آیدت؟ بگو ای خسته!
گفت: آن که مرا به درد من بگذارند
تا می‌سوزم به درد خود پیوسته

۶۷۴

از روغن شمع، بوی خون می‌آید کز پیشِ عسل، تشنه کنون می‌آید
این طُرفه که در مغز وی افتاد آتش روغن همه از پوست برون می‌آید!

۶۷۵

از آه دلم، کام و زبان می‌سوزد
چه کام و زبان! همه جهان می‌سوزد
ای شمع! اگر بسوزدت تن، سهل است
زیرا که مرا جملهٔ جان می‌سوزد

۶۷۶

چون نیست امید غمگسارم نفسی پس من چه کنم؟ با که برآرم نفسی؟
تا دور فتاده‌ام از آن شمعِ چگل چون شمعِ سرِ خویش ندارم نفسی

باب چهل و هشتم
در سخن گفتن به زبان شمع

۶۷۷

شمع آمد و گفت: هر دم آتش بیش است
و امشب تنم از گریه، به روز خویش است
گر می‌گیرم به زاری زار، رواست
تا غسل کنم، که کشتنم در پیش است

۶۷۸

شمع آمد و گفت: موسی جمع، منم اینک بنگر چو طشت آتش، لگنم
همچون موسی، ز مادر افتاده جدا وانگاه بمانده آتشی در دهنم

۶۷۹

شمع آمد و گفت: در دلم خونم سوخت
کاتش همه شب درون و بیرونم سوخت
این طُرفه که آتشی که در سر دارم
چون آب ز سر گذشت، افزونم سوخت

۶۸۰

شمع آمد و گفت: چند باشم سرکش؟
بر پای بمانده به که تا سوزم خوش
چون هر نفس از کشتنِ خویش اندیشم
بیرون شود از پای به فرقم، آتش

۶۸۱

شمع آمد و گفت: جاودان افتادن به زان که چو من به هر میان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم بر نقره از این به نتوان افتادن

۶۸۲

شمع آمد و گفت: جانم آتشخانه است
وز آتش من هزار دل دیوانه است
من همچو درخت موسی آتش دارم
موسی سراسیمه من پروانه است

۶۸۳

شمع آمد و گفت: چند از افروختنم وز خامی خود سوختن آموختنم
چون من نزد انا الحقی چون حلاج فتوی که دهد به کشتن و سوختنم؟

۶۸۴

شمع آمد و گفت: کیست گمراه چو من
در حلق، طناب مانده ناگاه چو من
تا خام رگی چو موم نبود، نرود
از جهل به ریسمان فرو چاه چو من

۶۸۵

شمع آمد و گفت: رخت رفتن بستم در آتش سوزنده به جان پیوستم
چون هر نفسم به گاز سر می فکنند بر پای که سر نهم؟ که گیرد دستم؟

۶۸۶

شمع آمد و گفت: دل گرفت از خلقم کافتاد ز خلق، آتشی در فرقم
چون زار نسوزم و نگریم بر خویش آتش بر فرق و ریسمان در حلقم

۶۸۷

شمع آمد و گفت: یار من خواهد بود
 پروانه، که جان سپار من خواهد بود
 اوّل چو بشویمش به اشکی که مراست
 آخر لحدش کنار من خواهد بود

۶۸۸

شمع آمد و گفت: جان من پردرد است
 زین اشک، که آتشم به روی آورد است
 دی شهد همی خوردم و امروز آتش
 تا دُرد همو خورد که صافی خورد است

۶۸۹

شمع آمد و گفت: آنِ عشقم همه شب
 در بوته امتحانِ عشقم همه شب
 برکرده‌ام آتشی بلند از سرِ خویش
 زان روی که دیده‌بانِ عشقم، همه شب

۶۹۰

شمع آمد و گفت: انجمنم باید ساخت
 با سوختن جان و تنم باید ساخت
 ما را چو برای سوختن ساخته‌اند
 شک نیست که با سوختنم باید ساخت

۶۹۱

شمع آمد و گفت: سوز پروانه جداست
 کاو را پر سوخت، سوز من سر تا پاست
 من بنمودم در این میان فرقی راست
 فرقی روشن چنین، که دارد که مراست؟

۶۹۲

شمع آمد و گفت: دائماً در سفرم می‌سوزم و می‌گدازم و می‌گذرم
 بخت بد من چو رشته در کارم کرد بنگر که از این رشته، چه آید به سرم

۶۹۳

شمع آمد و گفت: خیز و جانبازی بین با آتش سینه‌سوز، دمسازی بین
 هر چند که سرفرازیم می‌بینی آن سر سری افتاد، سراندازی بین

باب چهل و نهم
در سخن گفتن به زبان پروانه

۶۹۴

پروانه به شمع گفت: ای در سز سوز
هر لحظه مرا به شیوه دیگر سوز
گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست
پیداست سر کار تو را، کمتر سوز!

۶۹۵

پروانه به شمع گفت: از روز نخست
چون کشته شوم بر سرت از عهد درست
زنهار! به اشک خود بشویی تو مرا
شمعش گفتا: شهید را نتوان شست

۶۹۶

پروانه به شمع گفت: عید تو خوش است
قربانم کن، که من یزید تو خوش است
هم وعده تو خوش و وعید تو خوش است
تو شاهد ما و ما شهید تو خوش است

۶۹۷

پروانه به شمع گفت: یارم باشی
در رو به میان آتش و پاک بسوز
گفتا: که اگر کشته زارم باشی
گر می خواهی که در کنارم باشی

۶۹۸

پروانه به شمع گفت: می سوزم خویش
 شمعش گفتا: که نیستی دوراندیش
 یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش
 من شب تا روز، سوختن دارم پیش

۶۹۹

پروانه به شمع گفت: می سوزم زار شمعش گفتا که سوختن بادت کار
 زان می سوزی که می پرستی آتش آتش میرست و کافری دست بدار

۷۰۰

پروانه به شمع گفت: چندی سوزم شمعش گفتا: سوختنت آموزم
 تو پر سوزی به یکدم و من همه شب می سوزم و می گیرم و می افروزم

۷۰۱

چون شمع، جمالِ خود به پروانه نمود
 پروانه ز شوق او فرود آمد زود
 شمعش گفتا: چه بود؟ گفت: آمده‌ام
 تا جمله تو باشم و نمی یارم بود

باب پنجاهم در ختم کتاب

۷۰۲

بحر کرم و گنج وفا در دل ماست
گنجینه تسلیم و رضا در دل ماست
گر چرخ فلک، چو آسیا می گردد
غم نیست، که میخ آسیا در دل ماست

۷۰۳

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند با آن که ز صد گهر، یکی سُفته بماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف از نااهلی خلق، ناگفته بماند

۷۰۴

صد دُر به اشارتی بُسفتیم و شدیم صد گُل به عبارتی بُرفتیم و شدیم
گر دانایی! به لفظ منگر، بندیش! آن راز که ما به رمز گفتیم و شدیم

۷۰۵

گل‌های حقیقت بنُرفتیم یکی دُرهای طریقت بنسفتیم یکی
از بسیاری که راز در دل داریم بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

۷۰۶

از نادره، نادر جهانیم امروز اعجوبه آخر الزمانیم امروز
سلطان سخن نشسته بر مسند فقر ماییم که صاحبِ قرانیم امروز

۷۰۷

دل نیست که نور حق برو تافته نیست
 جان نیست، که این حدیث دریافته نیست
 آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند
 دانند که این سخن فرابافته نیست

۷۰۸

ای دل، به سخن، مثل محال است تو را
 سبحان الله! این چه کمال است تو را؟
 چون بر تو حرام است سخن گفتن، از آنک
 این نیست سخن، سحر حلال است تو را

۷۰۹

خورشید چو رخ نمود، انجم برخاست
 فریاد ز جان و دل مردم برخاست
 شعر دگران چه می‌کنی؟ شعر این است
 دریا چو پدید شد، تیمم برخاست

۷۱۰

تا کی سخن لطیف نیکو گویم؟ تا چند ز جان و نفس بدخو گویم؟
 چون نیست کسی که راز من بنیوشد در دل گشتم، تا همه با او گویم

۷۱۱

تا بود مجال گفت، جان، دُرها سُفت وز گلبن اسرار یقین، گلها رُفت
 جانا! جانم می‌زند از معنی موج لیکن چه کنم؟ چو می‌نیاید در گفت

۷۱۲

آن را که ز سلطان یقین تمکین نیست
گو از بر من برو، که او را دین نیست
دریای عجایب است در سینه من
لیکن چه کنم، که یک عجایب‌بین نیست

۷۱۳

ماییم به صد هزار غم رفته به خاک
پیدا شده در جهان و بنهفته به خاک
ای بس که به خاکِ من مسکین آیند
گویند: که این تویی چنین خفته به خاک؟

۷۱۴

با زهرِ اجل چو نیست تریاکم روی کردند به سوی عالم پاکم روی
ای بس که نباشم من و پاکان جهان بر خاک نهند بر سرِ خاکم، روی

۷۱۵

عطار، به درد از جهان بیرون شد
در خاک فتاد و با دلی پر خون شد
زان پس که چنان بود، چنین اکنون شد
گویای جهان، بدین خموشی، چون شد؟

۷۱۶

گاهی سختم به صد جنون بنویسند گاه از سرِ عقل ذوفنون بنویسند
گر از فضلایند، به زر نقش کنند ور عاشق زارند به خون بنویسند

□ □ □

والسلام

تعليقات

۱ - قُدّوس: منزّه از کل عیب و نقص. (ترجمان القرآن) پاکیزه (الدرر فی الترجمان) نامی از نامهای خداوند.

۳ - سیماب: جیوه.

۴ - نظیر بیت مولوی است در مثنوی:

نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در و همت نیاید آن دهد
۵ - به نظر عطار، کُلّ هستی، سایه‌هایی از آفتاب وجود حق است که از خود هیچ «بودی» ندارند. در منطق الطیر آمده است:

تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب آشگارا کرد رُخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فگند پس، نظر بر سایه پاک او فگند
سایه خود کرد بر گیتی نثار گشت چندین مرغ هر دم آشکار
(نیز رک. قصّه طوطی جان، مقاله از سایه تا خورشید)

۷ - در منطق الطیر آمده است:

نه بدو ره، نه شکیبایی ازو صد هزاران خلق سودایی ازو

۱۰ - خُرده‌دان: نکته‌سنج، ظریف‌طبع.

۱۴ - بیت دوم: اشاره به آیه شریفه: «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ» در منطق الطیر آمده است:

گفته‌ای من با شما ام روز و شب

یک نفس فارغ مباشید از طلب

چون چنین با یک‌دگر همسایه‌ایم

تو چو خورشیدی و ما هم سایه‌ایم

چبود، ای معطی بی‌سرمایگان

گر نگهداری حق همسایگان

۱۶ - اومید: صورت پهلوی کلمه «امید» است و به همان معنی. عطار،

اغلب این کلمه را به همین شکل به کار می‌برد:

درد پیش آری تو، درمان باشدت جان دهی، اومید جانان باشدت مصیبت نامه / ۶۲

۲۱- سرنگونساری: سرنگویی، دروایی، افتادگی و بیچارگی.

۲۵- بیت دوم اشاره به حدیث شریف: «كُنْتُ نَبِيًّا وَ أَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ» جامع الصغیر، ج ۲ / ۹۶.

۲۶- مصراع چهارم، اشاره به گفته رسول خدا (ص): «الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ افْتَخِرُ» احادیث مثنوی / ۲۳.

۲۷- لولاک: اگر تو نبود. برگرفته از حدیث قدسی: «لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ». (رک. شرح تصرف، ج ۲ / ۴۶. و صورتهای دیگر آن در احادیث مثنوی / ۱۷۲)

۲۹- تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ: عزیز می کنی هر که را که بخواهی. قسمتی از آیه ۲۶ سورة آل عمران.

- لَقَدْ رَأَى: به تحقیق دید. قسمتی از آیه شریفه: «وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَى

* عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى» (نجم / ۱۳ و ۱۴)

- دَنَا: نزدیک شد. مأخوذ از آیه شریفه: ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى * فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى. (نجم / ۹ و ۸)

۳۰- اشاره به آیه شریفه «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» انبیاء / ۱۰۲

۳۲- چارگهر: چار عنصر. آخشيجان. مقصود کل عالم شهود است که به تصوّر گذشتگان از آب و باد و خاک و آتش به وجود آمده اند.

إجراخور: راتبه بگیر. روزی خور.

۳۳- ثَقَلَيْن: جن و انس.

قُوَّةُ الْعَيْن: خنکی چشم، نور چشم.

خلوت خاص: نظر عطار، با توجه به مصراع بعد، غار ثور است. که آیه شریفه: «ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْهُمَا فِي الْغَارِ»: یکی از دو، هنگامی که آن دو در غار بودند

۳۴- درّه: تازیانه.

صِبْغَةُ اللَّهِ: رنگ الهی. برگرفته از آیه شریفه: «صِبْغَةُ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنْ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ». بقره / ۱۳۲. صِبْغَةُ اللَّهِ را در تفاسیر، دین خدا و فطرتِ خدای مَر مخلوق را (منتهی) معنی کرده‌اند.

۳۶- طَارَم: ایوان. سرپرده. معنی اصلی آن خانه چوبین است. عطار، در این رباعی آن را به مفهوم «باغ» به کار برده است.
- رُفْتَن: چیدن.

- قَلَزَم: دریای احمر. (نفیسی) بدان جهت آن را قلزم می‌گویند که فرو می‌برد هر که وی را سوار شود. مطلق دریا.
- سَلَوْنی: پیرسید از من. مقصود گفته حضرت علی (ع) است که فرمود «سَلَوْنی قَبْلَ أَنْ تَفْقَدُونی»

۳۸- دُرُج: صندوقچه.

ده معصوم: عطار نیشابوری امام حسین (ع) را پیشرو ده معصوم می‌داند. در مصیبت‌نامه آمده است:

تُه فلک را تا ابد مخدوم بود زان که او سلطان ده معصوم بود
مصیبت‌نامه / ۳۷

اما در خسرونامه - که متن اصلی آن از عطار نیست - گفته:

چو خورشیدی جهان را خسرو آمد

که تِه معصوم پاکش پس رو آمد

خسرونامه / ۲۵

۴۰- در گذشته تصوّر می‌شد که هجده هزار عالم، چون این جهان وجود دارد، مولوی گفته است:

عالم ار هژده هزار است و فزون نیست

۴۳- سَوْدَا: خیال خام.

۴۶- اِسْتَسْقَا: آب خواستن. (المصادر) به اصطلاح طب، بیماری

خشکامار، یعنی گرد آمدن آب در شکم و جز آن. (نفیسی) نام مرضی
 که بیمار آب بسیار خواهد. (معین)
 ۴۹- نظیر رباعی منسوب به خیام با مطلع:
 اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

و این راز معمّا نه تو خوانی و نه من
 ۵۳- دیده‌ور: بصیر، آگاه.

- آب بر چیزی بستن: آن را به آب دادن. آن را ترک کردن. در اسرارنامه
 آمده است:

اگر آب است اصل، آبی بر او بند فرا آبش ده و لختی بر او خند
 (اسرارنامه / ۲)

در نمکسار انداختن: مقصود استحاله کردن است. مانند سگ در
 نمکزار نمک شدن.

۵۵- پیشان: درگاه.

۶۰- باد بر لب گذراندن: آه کشیدن.

تن زدن: خاموش ماندن. تحمل کردن.

* - تفرید: گوشه گرفتن و کرانه گزیدن. (نفیسی). رهایی از کلیه
 شوائب و علائق است به وجهی که از جهت نظر بی مثل و بی قرین،
 باشد، منفرد باشد. تنها خدای را منظور بداند و بس. (مقامات معنوی،
 ج ۴ / ۱۲۳)

۶۸- اَلَسْتُ : آیا من نیستم. برگرفته از آیه شریفه: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ
 بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟
 قالوا: بلى شهدنا...» اعراف / ۱۷۲ «و چون پروردگارت گرفت از
 فرزندان آدم از پشت‌هایشان و نسل ایشان و گواه گردانید ایشان را بر
 نفس‌هایشان، آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری، گواه شدیم...»
 ۷۱- رخت برون بردن: کوچ کردن، رفتن.

- ۷۲- خشک لب: بی نصیب، تشنه. ضمناً ساحل دریا. خشکی است.
- ۷۶- به صحرا آمدن: آشکار شدن، پدیدار گشتن.
- ۷۸- سپردن یا سپردن: طی کردن.
- ۸۰- شخص: پیکر، تن.
- ۸۵- پرداختن: خالی کردن.
- ۸۷- بر سر آب افتادن: کنایه از مردن است. زیرا مُرده در دریا، بر سر آب می آید.
- ۱۰۱- به هم برآورده: جمع شده، ترکیب شده.
- ۱۰۲- شاخ زدن: شاخه زدن، رشد کردن.
- ۱۰۳- برگشتن: با تحیر و سرگشتگی نگاه کردن.
- ۱۰۹- سرزده: بی سر و پا. بی خبر (غیاث) ناآگاه.
- ۱۱۰- اشکال: پیچیدگی. در هم رفتگی. اگر اشکال خوانده شود، چ شکل است و به معنی ریسمان و رسن.
- آب به غریبال کشیدن: کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.
- ۱۱۱- داند: تواند. یکی از معانی دانستن، توانستن است.
- ۱۱۲- هیکل: صورت و تنه مردم. (برهان) کالبد، پیکر. (منتهی)
- ۱۱۴- (رک. ر- ۶۸).
- ۱۱۷- فرو آسودن از یکدیگر: از هم فارغ شدن و جدا افتادن.
- ۱۱۸- انگشت به لب باز نهادن: خاموش ماندن.
- ۱۱۹- زهر به گمان خوردن: بی آزمون به کاری خطرناک دست زدن.
- ۱۲۰- (رک. ر- ۱۴).
- ۱۳۳- وادید آمدن: پدیدار شدن، به نظر آمدن.
- ۱۳۶- بر خویش برون آمدن: نافرمانی نفس کردن.
- ۱۴۰- خود را سر غوغا کردن: باعث و بانی فتنه و آشوب شدن. دردیوان آمده است:

مرد ره آن است کز لایعقلی در صفِ مستان، سرِ غوغا بود
دیوان / ۲۵۷

و در منطق الطیر:

شد ز فرطِ عشق، سودایی ازو گشت سر غوغای رسوایی ازو
(منطق الطیر / ۱۸۷)

۱۴۱ - قلندر: عبارت از رند و بی‌باک. و به معنی خراب و جای بودن قلندران مجاز است. (بهار عجم - آندراج) حقیقت این است که اصل این کلمه به معنی لنگر و جایِ باشِ قلندریان است. و اگر به معنی شخص به کار رود به صورت قلندری به کار می‌رفته است با دقت در کاربرد این لغت در متون قدیمتر، به این معنی می‌توان رسید. (رک. قصه طوطی جان، اشرف‌زاده، مقاله «قلندر، جای‌باشِ قلندریان، همچنین مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد).

عطار نیشابوری، اغلب آن را به همین معنی به کار برده است:
در قلندر چند قُرایی کنی نقد جان در باز، قُرایی بس است
(دیوان / ۵۲) و ۱۴۶ و ۳۵۵ و ۴۸۱ و ۴۱

در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر بر قلندر، راه افتادش مگر
(منطق الطیر، ۱۹۱) و ۱۹۲

صورت کاربرد قلندری: به معنی قلندر نشین:

من زاهد فوطه‌پوش چون دامن بود چون یار مرا قلندری می‌خواهد
(مختارنامه، ۲۰۷) و ۲۰۸ و ۲۱۴

قلندریان: ج قلندری، قلندر نشینان:

چون قلندریان چنینش یافتند آب برده عقل و دینش یافتند ...
منطق الطیر / ۱۹۳

۱۴۲ - کم گرفتن چیزی: آن را ترک کردن، به آن اهمیت ندادن.

۱۴۷ - داوری: خصومت، دشمنی.

- ۱۴۹ - رسیدن : تمام شدن. برس : تمام شو. بمیر.
- ۱۵۹ - بر بوی : به امید، به آرزوی.
- ۱۶۳ - به ده : بزرگی ده، کدخدا.
- راه به ده بردن : فهمیدن و درک کردن. به هدف رسیدن.
- ۱۶۷ - چه کنم = چکنم : مفهوم تحیر و سرگشتگی دارد.
- ۱۶۸ - بادیه بی سر و پای : بیابان بی انتها. بیابان بی فریاد.
- ۱۷۱ - جگر : رنج و اندوه. سختی و رنج. (الذّر فی الترجمان) در اسرارنامه آمده است:
- جگر خود بود، یکباره جگر خواست
که کار ما نیاید بی جگر راست
اسرار / ۱۲۸
- ۱۷۳ - پیشان : (رک. ر. ۵۵)
- ۱۷۹ - جام جهان‌نمای : جام جهان‌بین. در ادبیات عرفانی به مفهوم دل پاک عارف است.
- ۱۸۱ - مصر : شهر. مصرِ قدس : کنایه از عالم ملکوت است.
- ۱۸۳ - کارِ روشن ساز کردن : آماده حرکت شدن.
- ۱۸۸ - مِسْمَار : میخ. مِسْمَارِزده : میخ شده، قفل شده.
- ۱۸۹ - فراز گشتن : بسته شدن.
- ۱۹۰ - در بسیاری از مأخذ، این رباعی منسوب به ابن سینا و خیام شده است.
- ۱۹۸ - پای در گِل فرو شدن : درمانده و گرفتار شدن.
- ۲۰۱ - قِصّه : گِلّه و شکایت.
- ۲۰۳ - دیده سپید گشتن : کور شدن از انتظار. در دیوان آمده است:
- گر دیده من سپید کردی خال تو بس است قرّة العین
(دیوان / ۵۴۲)

۲۰۵ - سر بیرون دادن: رها کردن. بیرون کردن. در اسرارنامه آمده است:
 بین چندین طلبکار دگرگون زفان بریده و سر داده بیرون
 (اسرارنامه / ۱۱۸)

همچنین:

رندی آمد، دُردي افزونش داد وز قلندر، عور سر بیرونش داد
 (منطق الطیر / ۱۹۲)

۲۰۸ - مصراع اول، اشاره به این حدیث دارد که: «الفقر سوادُ الوجه فی الدّارین» در دیوان آمده است:
 در کسوت «کاد الفقر» از کفر زده خیمه

در زیر «سواد الوجه» از خلق نهان مانده
 ۲۰۹ - آتش موسی: آتشی که بر موسی (ع) تجلی کرد. آتش طور. (برگرفته
 از آیه شریفه ۹ سوره طه) در دیوان آمده است:
 فرعون نفس را به ریاضت بکشته‌اند

وانگاه، دل بر آتش موسی نهاده‌اند
 دیوان / ۲۳۰

- فرعون: استعاره از نفس است.

۲۱۰ - فرو آسودن زمین: ساکن بودن زمین. در پندار گذشتگان، زمین ساکن
 بود و فلک، گردان. در منطق الطیر آمده است:

آسمان را در زبردستی بداشت خاک را در غایت پستی بداشت
 آن یکی را جنبش مادام داد و آن دگر را دایماً آرام داد
 منطق الطیر / ۱

۲۱۴ - عقيله: پای‌بند.

- عَقْبَه: عَقْبَه: گردنه‌های پریچ و خم کوهستان.

۲۱۶ - کشتی بر خشک راندن: کار عبث کردن. (لغت) در مصیبت‌نامه آمده
 است:

- بحر، چون از آب شد، لب خشک ماند
 کشتی از شوق همه بر خشک راند
 مصیبت‌نامه / ۹
- ۲۲۰ - پنداشته: در مصراع دوم، به مفهوم پندار و خیال آمده است.
 ۲۲۱ - هفت گلشن: کنایه از هفت فلک است.
 ۲۳۳ - تخت نهادن: کنایه از اقامت کردن و تسلط یافتن است. در الهی‌نامه آمده است:
 چو شیطان در درونت رخت بنهاد به سلطانی نشست و تخت بنهاد
 الهی‌نامه / ۱۰۴
- ۲۳۵ - دیرنمای: آن که دیرپا به نظر می‌رسد.
 ۲۳۹ - مُمتحن: رنج‌دیده.
 ۲۴۰ - لَنْ ترانی: مرا هرگز نخواهی دید. برگرفته از آیه شریفه: «... قَالَ رَبِّ آرِنِي أَنْظُرُ إِلَيْكَ. قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ ...» اعراف / ۱۳۹
 ۲۴۲ - جگرخواره: غم‌خور. رنج‌کش. (رک. برهان)
 ۲۵۱ - کارآفتاده: عاشق. آن که دردی یا مصیبتی عظیم بدو روی آورده است. (لغت) در منطق الطیر آمده است:
 مردِ کارآفتاده باید عشق را مردمِ آزاده باید عشق را
 ۲۵۸ - مُقَامِر: قمارباز. آن که شرط‌بندی و قماربازی پیشه اوست.
 - نظارگی: تماشاچی.
 ۲۵۹ - شور: موج. جوش، خیزاب.
 ۲۷۰ - فرومی‌خوری: فروبخوری. در گذشته گاهی به جای «ب» تأکید بر سر افعال «می» درمی‌آوردند.
 ۲۷۱ - ناستنهای: بی‌انتها. مقصود خداوند - جَلَّ جَلَالُهُ - است که بی‌منتهاست.
 - نقاش: مُصَوِّر. نقش زننده. خداوند. سنایی می‌گوید:

ابلهی دید اشتری به چرا گفت: نقشست همه کز است، چرا؟
گفت اشتر: که اندرین پیکار عیب نقاش می‌کنی هُش دار
حذیقه الحقیقه

۲۸۰- سپر انداختن: تسلیم شدن.

۲۸۵- تموز: از ماههای رومی، مطابق با اواخر تیر و اوایل مرداد. مضمون
شبیهِ بیت سعدی است

عمر برف است و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
گلستان / ۹

۲۸۸- به سر شدن: به پایان رسیدن. تمام شدن.

۲۸۹- تفرقه: در لغت به معنی پراکنده و جدا جدا کردن است و در
اصطلاح سالکان، عبارت از آن است که دل را به واسطه تعلّق به امور
متعدّد، پراکنده سازی. ضد جمع و جمعیت است. و جمع آن که از
همه، به مشاهده واحد پردازی.

۲۹۴- در ششدره افتادن: گرفتار شدن.

۳۰۲- جامه بر طاق نهادن: همت کردن، به کاری همت گماشتن. (ح. مختار
/ ۲۸۲) آماده انجام کاری بودن.

۳۱۵- سازخک: پشه.

۳۲۷- گران سنگی: وقار، سنگینی، کندی.

۳۳۴- شب نخست: شب اول قبر.

۳۳۸- بِل: مخفّف بَهل. از مصدر هَلیدن، به معنی گذاشتن و رها کردن
است.

- دَم بی فایده: نفس بیهوده، زندگی بوج.

۳۴۲- دست زدن: تجربه کردن. اندکی وارد شدن.

۳۵۰- رنگ آمیختن: حيله گری کردن.

- صرصر مرگ: توفان مرگ. صرصر: باد بسیار تند و توفنده را گویند.

۳۵۷- گذری: گذرا، ناپایدار.

۳۶۰- جرعه بر خاک فگندن: شیوه جوانمردان و عیاران بوده است که ته جرعه جام را بر خاک می ریختند و می گفتند: «لِلأَرْضِ مِنْ كَأْسِ الْكِرَامِ نَصِيبٌ» و البته شیوه عیاران ایرانی بوده است که برای یادمان و یادبود رفتگان، جرعه بر خاک می فشاندند. حافظ می گوید:

فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز
که بعد از اسلام، این شراب ریزی، به گلاب ریزی و بعداً به آب ریزی
بر قبر منجر شده است.

۳۶۷- بار: شاخه.

۳۶۹- گری: فعل امر از گریستن. گریه کن.

۳۷۴- سی و دو دُر: کنایه از دندانه‌هاست.

۳۸۲- آب به پُل برون شدن: گویا کنایه از حل مشکل است و رفع دشواری.
(ح. مختار) صورت منفی آن ظاهراً عدم طاقت و توانایی و همراهی
است. عطار نیشابوری، در الهی نامه، ترکیب به پُل بیرون بردن را بدین
طریق به کار برده است:

که چون گبری تو، جانت بی درود است

ترا چون این، پُلی آن سوی رود است

و گر نستانی این زر بگذری تو

کجا با من به پل بیرون بری تو

الهی نامه / ۷۷

در خسرونامه هم این ترکیب به کار رفته است:

ولی بر بحر هرگز پل نبودست

مگر گویی پُلی زان سوی رود است

که از هر جا که برگویی سرودی

به پل با تو برد بیرون، به رودی

خسرونامه / ۲۴۷

که ظاهراً به معنی موافقت و همراهی داشتن با کسی است. و در بیت زیر از خسرونامه، به معنی از حد گذراندن است:

شد آتش در درونِ من پدیدار به پل بیرون مبر، این شیوه کردار
خسرونامه / ۲۰۴

۳۸۳- در سر بُردن : تحمل کردن.

۳۸۶- در سر کسی کردن : یا در سرِ کار کسی کردن: فدای او کردن.

۳۹۰- تیغ بر میخ زدن : شمشیر به ابر زدن. مبالغه در دلاوری و گردی.

سپر افگندن : تسلیم شدن. اظهار در ماندگی کردن.

۳۹۱- حادثه آب و گِل : حادثه وجود، واقعه هستی.

۳۹۲- سودا پختن : خیال خام کردن.

۳۹۷- روان : فوری، پی در پی.

- فرو کردن : انداختن.

۳۹۸- دولت برگشته : بخت واژگون.

۴۰۳- خوباز کردن : ترک عادت کردن. در اسرارنامه آمده است:

ندانی کرد هرگز خلوت آغاز مگر از هر چه داری خو کنی باز
اسرار / ۵۹

۴۰۸- می سوزی : (معنی متعدّی آن مراد است.) می سوزانی.

۴۱۲- بر میان کمر خواهم داشت : کمر بند بر میان می بندم. آماده انجام کار خواهم بود.

۴۱۸- در سر و کار کسی کردن : (رک. ر - ۳۸۶)

۴۲۶- برگ کاری داشتن : قصد و عزیمت و نیت کاری داشتن. (نفیسی - آندراج)

۴۳۳- سپردن : مخفّف سپاردن. از زیر پای در آوردن. پای مال کردن.

۴۳۹- حُلُول : اعتقاد به وارد شدن خداوند در جسم آدمی. عطار در جای دیگر می گوید:

حلول و اتحاد اینجا حرام است و لیکن کار، استغراقِ تام است
اسرارنامه / ۹۷

یا:

اینجا حُلُول کفر بود، اِتِّحاد هم
بل وحدتی است لیک به تکرار آمده
دیوان / ۸۱۷

یا:

در حُلُول اینجا مرو گر رهروی در تجلّی رو تو تا آگه روی
مصیبت‌نامه / ۲۱۱

۴۴۶- رُفتن: چیدن.

۴۵۳- آتش‌خواه: آن که آتش می‌خواهد. کنایه از شتاب داشتن است، در
امثله آمده است که: مگر آمده‌ای آتش ببری؟» یعنی: چه شتابی
داری؟ در خسرو نامه آمده است:

صبا از حالِ گل آگاه گشته ز تَفّ جانش آتش‌خواه گشته
خسرونامه / ۶۴

۴۶۱- سَرجمله: خلاصه، چکیده.

۴۶۷- بر سر آمدن: سر و سرور شدن. در منطق الطیر آمده است:
صد هزاران پشه در لشکر فتاد تا براهیم از میان با سر فتاد
منطق الطیر / ۲۰۰

۴۷۲- به صحرا آمدن: آشکار شدن، پدیدار شدن.

۴۷۴- بیرون: غیر از، جز از.

۴۷۷- مَلاهی: کارهای نهی شده و گناه‌آلود. کارهای لهو‌آمیز.

۴۸۲- چشم داشتن: انتظار داشتن. توقّع داشتن.

۴۸۷- پیراهن خرقه کردن: پیراهن چاک زدن- از غم بسیار یا شادی زیاد-.

۴۹۱- سودایی: دیوانه، عاشق.

۴۹۴- بدین دست: بدین شیوه، به این طریق.

۵۰۱- به قطع: قطعاً.

۵۰۶- صفرا زده: صفراپی. زرد.

- صورت کردن: نقش زدن. نقاشی کردن.

۵۱۱- از پس پشت انداختن: پشت سر انداختن. در بیت ایهام زیبایی

است، زیرا پشت سر انداختن یا پشت گوش انداختن، کنایه از

فراموش کردن نیز هست. مانند رباعی ذیل، که نمی دانم از کیست:

دوش دیدم دلبرم گیسو به دوش انداخته

چون به دوش انداخته، خلقی به جوش انداخته

از سر هر تار زلفش حاجتی سازد روا

حاجت ما را چرا در پشت گوش انداخته

۵۱۵- طاق: خمیده، یکتا، بی مانند.

۵۱۶- روان بودن خط: فرمانبری کردن و فرمانروایی کردن.

- گمانی: خمیده، منحنی.

۵۱۹- کمان به بازوی کسی بودن: قدرت انجام آن کار را داشتن. در دیوان

آمده است:

در راه تو هر کس به گمانی قدمی زد

و این شیوه گمانی نه به بازوی گمانست

دیوان / ۶۱

یا در منطق الطیر:

جمله دانستند کاین شیوه کمان نیست بر بازوی مشتی ناتوان

منطق الطیر /

۵۲۱- مورچه خط: غبار مویی که گرد عارض نوجوانان می روید. به آن

«مورچه پی»، «سبزه عارض» و «نبات عارض» گویند.

۵۲۴- بر رسته: آن که - یا آنچه - خود رویده باشد، درون جوش. جوششی.

و بر بسته: آنچه که به تکلف آمده باشد. مثلاً شعر بر بسته یا سخن بر بسته: شعر و سخن جوششی است و شعر یا سخن بر بسته: سخن و شعر متکلف و زورکی است. (در این بیت، ایهام زیبایی وجود دارد.) این مصراع در حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر نیز آمده است.

۵۲۷- هیچ نسنجد: به حساب نمی‌آید.

۵۳۰- چشمه حیوان: استعاره از لب است.

۵۳۷- بر: سینه.

۵۴۵- در پوست داشتن: پنهان داشتن.

۵۴۸- آفتاب بر زرد افتادن: کنایه از غروب شدن. و در مفهوم آخر، نزدیک به مرگ رسیدن است. این ترکیب به صورت بر زرده نشستن و بر زرد نشستن نیز آمده است:

آخر هر ماه دل پرتفت و تاب زار بر زردم نشیند آفتاب
مصیبت‌نامه / ۱۶۲

یا:

چون شد خط سبز تو پدیدار بر زرده نشست آفتابم
دیوان / ۳۸۸

۵۷۹- نوحه‌گر: مصیبت‌خوان. آن که در مجالس عزا با گرفتن پول، نوحه می‌خواندند. خاقانی می‌گوید:

تا دمی ماند ز من نوحه‌گران بنشانید

وارشیده‌کنان نوحه سرایید همه

گزیده اشعار خاقانی / ۱۰۰

۵۸۰- درده: بده. در گذشته به جای بای تأکید گاهی بر سر فعل - خصوصاً فعل امر - «در» می‌آوردند، مثلاً مولوی می‌گوید:

خیز، در دم تو به صورِ سهمناک تا هزاران مرده بر روید ز خاک

۵۸۲- زُنَّارِ چارکُرد: زُنَّارِ چهار رشته. کنایه از نهایت کفر و ترسایی است.
در دیوان آمده است:

گر رکن چار کعبه دل چار یار نیست

زُنَّار چارکُرد گزین و کلیسیا

دیوان / ۷۰۵

و به صورت زُنَّارِ چارکُرده نیز آمده است:

از هر دو کون گوشه دیری گزیده‌ایم

زُنَّارِ چارکُرده به بر درگرفته‌ایم

دیوان / ۴۸۲

و به صورتِ «زُنَّار چهارگوش» و «زُنَّار چهارگوشه» نیز آمده است:

درسته چهارگوش زُنَّار از حلقه زلف دلربایی

دیوان / ۶۸۹

و:

در بتکده رفت و دست بگشاد زُنَّار چهارگوشه بربست

دیوان / ۸

شاید مقصود از آن، زُنَّاری باشد که گره‌های آن را چهارگوشه -
صلیب‌وار - می‌بندند.

۵۸۳- خَمَّار: شراب‌فروش.

۵۸۴- قلندری: قلندر نشین. (رک. ر - ۱۴۱)

۵۸۵- رقص چهارکُرد: رقص چهارپاره، نوعی رقص است. (غیاث) (ح).
مختار / ۶۸۶)

۵۸۸- صُومعه: اتاقک‌های تنگ و تاریکی که در دیرهای مسیحیان، برای

عبادت تارکان دنیا وجود دارد. در ادبیات عرفانی گاهی به معنی

خانقاه آمده است. سعدی می‌گوید:

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار

که نه وقت است که در خانه نشینی بی‌کار

قصاید سعدی

۵۹۱- جوشیده چو گشت : مقصود «می بختج» یا «سیکی» است که در بعضی مذاهب خوردن آن رواست.

۵۹۴- خار نهادن : مانع ایجاد کردن، مزاحمت ایجاد کردن. در منطق الطیر آمده است:

عشق روی گل بسی خارت نهاد کارگر شد بر تو و کارت نهاد
منطق الطیر / ۴۳

۵۹۸- قرابه : بالونه و ظرف شراب.

۶۰۰- کم از آن که : لا اقل.

۶۰۳- آباد بر آن ، یا آباد بر آن که : به مفهوم «خوشا». در مقام تحسین گفته‌اند. (برهان) مجیرالدین بیلقانی گفته است:

آباد بر آن که جای عشرت در حضرت شهریار دارد
دیوان / ۲۱۸

۶۱۵- بودنی بود : ترجمه «المقدّر کائن» یعنی تقدیرشدنی است. رودکی گوید:

بودنی بود، می بیار اکنون رطل پُر کن مگوی بیش سخون
۶۱۸- انگشت : زغال. زغال. در اینجا سیاهی مورد نظر است.

۶۲۲- رَه خارکش : نوایی از موسیقی. (نفیسی) یکی از دستگاههای موسیقی. در مصیبت‌نامه آمده است:

بلبل شوریده می‌گردید خوش پیش گل می‌گفت راه خارکش
مصیبت‌نامه / ۱۵۷

۶۳۰- بی‌برگ : بی‌توشه و زاد راه.

۶۳۲- از دست به دسته افتادن : شاید کنایه‌ای باشد از، پایان یافتن شکوه و

زیبایی، یا وا گذاشته شدن با خواری و ذلت؟

۶۳۴- جَلِيل: مصغّر جُل است. پوشش. مقصود کاسبرگهای گل است.

۶۴۱- آرِنی: خود را به من بنمای. اشاره به درخواست حضرت موسی

(ع) است از خداوند که: «رَبِّ آرِنی أَنْظُرُ إِلَیک، قَالَ لَنْ تَرَانی» اعراف /

۱۴۳

۶۴۳- تیغ کشیدن: علم زدن، پرتو انداختن.

۶۵۷- آب گرم در دهان آوردن: کنایه از غم و اندوه بردن است و تلخکام

شدن. در اسرارنامه آمده است:

دلش در عشق، معجون جنون ساخت

رخش از اشک، صد هنگامه خون ساخت

دم سرد از جگر می زد چو کافور

فرو می برد آب گرم از دور

اسرارنامه / ۱۷۵

خاقانی هم این ترکیب را بدین صورت به کار برده است:

اشک چشمم در دهان آید گه افطار، از آنک

جز که آب گرم چیزی نگذرد بر نای من

گزیده اشعار خاقانی / ۷۶

۶۶۰- شب خوش کردن: خدا حافظی کردن، بدرود کردن.

۶۶۸- طیار: پرنده.

۶۸۱- بر نقره افتادن: احتمالاً به معنی تباه شدن یا خراب شدن است. در

سفرنامه ناصر خسرو در ذیل «دریای لوط» آمده است: «از شخصی

شنیدم که گفت: در دریای تلخ، که دریای لوط است، چیزی باشد

مانند گاوی، از کف دریا فراهم آمده، سیاه، که صورت گاو دارد و به

سنگ می ماند، اما سخت نیست و مردم آن را برگیرند و پاره کنند و به

شهرها و ولایتها برند، هر پاره که از آن در زیر درختی کنند، هرگز کرم

در زیر آن درخت نیفتد و در آن موضع، بیخ درخت را زیان نرساند و
بُستان را از کرم و حشرات زیر زمین، آسیبی نرسد. وَالْعَهْدَةُ
علی الزاوی، و گفت: عطاران نیز بخرند و می گویند کرمی که در داروها
افتد و آن را «نقره» گویند، دفع آن نیز کند. «سفرنامه ناصر خسرو،
وزین پور / ۲۳

از مجموع این گفته ها، مخصوصاً جملات آخر، چنین برمی آید که
«نقره» کرمی است که در داروهای عطاران می افتد و آنها را خراب و
ضایع می کند. عطاران امروز و داروشناسان گذشته - حکیم مؤمن - نیز
سفیدک گیاهان دارویی را «نقره» می گویند. از رباعی دیگر عطار نیز
این مفهوم به صراحت به نظر می رسد:
شمع آمد و گفت من یم قلب مجاز

مومی که بود نقره، چو قلبش بگداز
گر قلب شود موم، همان نقره بود

خود موم سر از پای کجا داند باز؟

مختارنامه / ۲۳۸

بنابراین، «موم نقره» یا «موم قلب» مومی است که تباه و خراب شده
باشد. در این رباعی نیز باید به همین معنی باشد.

۶۸۴ - خام رگ : ناپخته، گول. در منطق الطیر آمده است:

گفت: خواهم این زمان کایم به تگ بر سرای تو ریم، ای خام رگ!
منطق / ۱۲۱

۶۹۶ - مَنْ یزید: حجاجی. حافظ می گوید:

بی معرفت مباش که در مَنْ یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

فهرست مآخذ

- ۱- احادیث مثنوی، فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۳۴.
- ۲- اسرارنامه، عطار نیشابوری، سید صادق گوهرین، صفی‌علیشاه، تهران، ۱۳۳۸.
- ۳- الهی‌نامه، فریدالدین عطار نیشابوری، فواد روحانی، زوار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۱.
- ۴- برهان قاطع، محمدبن حسین خلف تبریزی، دکتر معین، چاپ دوم، ابن‌سینا، ۱۳۴۲.
- ۵- تحفه حکیم مؤمن، محمد مؤمن حسینی طیب، کتابفروشی مصطفوی، بی‌تا.
- ۶- تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، محمد قزوینی، کتابخانه مرکزی، ۱۳۳۶.
- ۷- ترجمان القرآن، سید شریف جرجانی، ترتیب داده عادل بن علی بن عادل، دبیرسیاقی، شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال، تهران، ۱۳۳۳.
- ۸- جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری، نفیسی، اقبال، تهران، ۱۳۲۰.
- ۹- چهارمقاله، احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی، محمد قزوینی، با حواشی دکتر معین، ابن‌سینا، ۱۳۴۵.
- ۱۰- خسرونامه، عطار نیشابوری؟ سهیلی خوانساری. زوار، تهران، ۲۵۳۵.
- ۱۱- دیوان عطار نیشابوری، تقی تفضلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵.
- ۱۲- رباعیات خیام، تصحیح و تحشیه محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی، به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار، نشر اساطیر، تهران ۱۳۷۱.
- ۱۳- رباعیات خیام، ویرایش میرجلال‌الدین کزازی، مرکز نشر، تهران، ۱۳۷۱.
- ۱۴- دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، محمد قزوینی - دکتر غنی، کتابخانه زوار، چاپ سوم.
- ۱۵- سبک خراسانی در شعر فارسی، محمد محبوب، انتشارات فردوس،

تهران، بی تا.

۱۶- سفرنامه ناصر خسرو، وزین پور، چاپ چهارم، کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۸.

۱۷- فرهنگ آندراج، محمد پادشاه، دبیر سیاقی، خیام، تهران، ۱۳۳۵.

۱۸- فرهنگ غیاث اللغات، غیاث الدین محمد بن جلال الدین رامپوری، دبیر سیاقی، کانون معرفت، ۱۳۳۷.

۱۹- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، امیرکبیر، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۲.

۲۰- فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی. سید صادق گوهرین، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.

۲۱- فرهنگ نفیسی، علی اکبر نفیسی، خیام، تهران، ۱۳۵۵.

۲۲- قصه طوطی جان، اشرف زاده، انتشارات صالح، مشهد، ۱۳۷۵.

۲۳- گزیده اشعار خاقانی شروانی، ضیاء الدین سجادی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۱.

۲۴- لغت نامه، علی اکبر دهخدا، چاپ تهران.

۲۵- مثنوی معنوی، جلال الدین محمد بن محمد بلخی، نیکلسن، چاپ لیدن، ۱۹۲۵ میلادی.

۲۶- مختارنامه، فریدالدین عطار نیشابوری، شفیع کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸.

۲۷- مصیبت نامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، دکتر نورانی وصال، زوار، تهران، ۱۳۳۸.

۲۸- المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس الدین محمد بن قیس رازی، محمد قزوینی، مدرس رضوی، تهران، ۱۳۱۴.

۲۹- منطق الطیر، فریدالدین محمد عطار نیشابوری، سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۸.

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

- ❑ پژوهشی نو پیرامون شاهنامه و فردوسی
- ❑ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ / چاپ اول ۱۳۷۷ / دوره ۲ جلدی
- ❑ قاموس کتاب مقدس
- ❑ جیمز هاکس / چاپ اول ۱۳۷۷
- ❑ روزنامه خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی محمدعلی شاه و انقلاب مشروطه)
- ❑ قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور / چاپ اول ۱۳۷۷
- ❑ مبادی العربیه جلد دوم
- ❑ رشید الشرتونی / چاپ هشتم ۱۳۷۷
- ❑ آیین دوست‌یابی
- ❑ دیل کارنگی / استاد رشید یاسمی / چاپ سوم ۱۳۷۷
- ❑ مبادی العربیه جلد چهارم
- ❑ رشید الشرتونی / چاپ پنجم ۱۳۷۷
- ❑ تاریخ کامل (جلد ششم)
- ❑ عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۷
- ❑ آشنایی با علوم قرآنی
- ❑ دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ پنجم ۱۳۷۶
- ❑ ادبیات معاصر ایران
- ❑ دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۶
- ❑ تاریخ بختیاری
- ❑ سردار اسعد بختیاری / جمشید کیانفر / چاپ اول ۱۳۷۶
- ❑ فارسی ساده پیش دانشگاهی
- ❑ دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۶
- ❑ قواعد عربی
- ❑ دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۶
- ❑ اصول و مبانی جامعه‌شناسی
- ❑ دکتر محمد حسین فرجاد / چاپ اول ۱۳۷۶
- ❑ گرگ بیابان
- ❑ هرمان هسه / کیکاوس جهاننداری / چاپ دوم ۱۳۷۶

- تدوین متون آموزشی برنامه‌ای
 دکتر محمدحسین امیر تیموری / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ فارسی عمومی: ادبیات پیش‌دانشگاهی و متون نظم و نثر
 دکتر مهدی ماحوزی / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ دستور ساده زبان فارسی
 دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۶
 □ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام
 دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ مبانی عرفان و احوال عارفان
 دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۶
 □ مرزبان‌نامه
 سعدالدین وراوینی / استاد محمد روشن / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۶
 □ راهنمای والدین در فوریتهای پزشکی کودکان
 گروه دیاکرام / نصرت حق‌الیقین / چاپ اول ۱۳۷۶
 □ کتاب کار نگارش و انشاء
 دکتر حسن ذوالفقاری / چاپ اول ۱۳۷۶
 □ دمیان
 هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ گزیده متون تفسیری فارسی
 دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ ششم ۱۳۷۶
 □ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری
 دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ پنجم ۱۳۷۶
 □ ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیة جلد دوم
 رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ چهارم ۱۳۷۶
 □ ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیة جلد سوم
 رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ سوم ۱۳۷۶
 □ مبادی‌العربیة جلد اول
 رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶
 □ مبادی‌العربیة جلد سوم
 رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶

- منیری در اساطیر یونان و روم
 ادیت همیلتون / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۶
 □ مایده های زمینی
 آندره ژید / پرویز داریوش و جلال آل احمد / چاپ چهارم ۱۳۷۶
 □ ماه و شش پیشیز
 سیماس مرست موآم / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۶
 □ نهج البلاغه
 سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ چنگیز خان
 ولادیمیرتسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ سوم ۱۳۷۶
 □ شرح باب الحادی عشر از علامه جلی
 فاضل مقداد / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ ترجمه مبادی العربیه جلد چهارم
 رشید الشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ سوم ۱۳۷۶
 □ روزنامه خاطرات هین السلطنه (روزگار پادشاهی مظفرالدین شاه)
 قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور / چاپ اول ۱۳۷۶
 □ تاریخ کامل (جلد پنجم)
 عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۶
 □ عربی ساده پیش دانشگاهی
 دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۵
 □ لب لباب مثنوی
 ملاحسین کاشفی / سید نصرالله تقوی / سعید نفیسی / چاپ اول ۱۳۷۵
 □ دیوان امیرعلیشیرنوازی
 دکتر رکن الدین همایون فرخ / چاپ اول ۱۳۷۵
 □ سیمای مرد هنر آفرین
 جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۵
 □ خیاطی جامع دستکش و کلاه
 نسرین روزگار / چاپ اول ۱۳۷۵
 □ خیاطی جامع لباس بچه
 نسرین روزگار / چاپ اول ۱۳۷۵